بسم الله الرحمن الرحیم

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

از همه آلایش تهمت بری

# دیوان جوهری

جوزجان شبرغانی

بنام فانوس خراسان

شاعر این کتاب را یارب ❁ قلب پاک و صفای روحش ده

در صفای روح روان [illegible] ❁ در حریم وصل خویش جایش ده

خسته بیچاره بود جوهری

بفرمایش غلام نبی خان سنچارکی جوزجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

ان من الشعر لحکمته وان من البیان لسحرا

از همه آلائش تهمت بری



# دیوان جوهری

جوزجان شبرغانی

بنام فانوس خراسان




خسته بیچاره بود جوهری

شاعر این کتاب یارب ✽ قلب پاک و صفای روح بخش ده

در رضای حق روان بیش و کم دار ✽ در همه راه با توفیق بیش ده

بفرمائش غلام نبی خان سنچارکی جوزجانی



الٰهی تو خدائی، تو خدای واحد لاشریک بی همتائی. تو خدائی تو خدائی را سزائی تو خدای قادر توانای یکتائی رحم کن فضل کن بو بخشائی










ای خدای واحد لاشریک بی نیاز | بسم الله الرحمن الرحیم | ای کریم کارساز بنده نواز

ای ذات تو هر مبداء انوار تجلی
ای پادشه جمله جهان خالق یکتا
وصف تو نگنجد بهمه وهم خیالات
حمدیکه بود از ازل و تا به ابد چون
از حوش طیور از همه گی عالم آدم
ای جمله جهان حمد ثنا خوان تو باشد
ما فخر بآن بنده گی ذات تو داریم
گر چند ز اعمال نکو هیچ نداریم
ایجاد همه کون و مکان حرف کن آمد

ای نام تو گردیده بهر درد مدادا
ای مسند عزت تو بود عرش معلی
ذات تو بود از همه گی عیب مبرا
عالم همه گردیده باوصاف تو گویا
از من بتو باد ثناء ای قادر دانا
از ارض و سماوات فلک تا به ثریا
ای واحد بیچون چرا فرد توانا
رحم و کرم و عفو تو داریم تمنا
گردیده همه از اثر امر تو پیدا

غیر از تو مرا جو هری
هر لحظه بود ورد من

فریاد رسی نیست
ای بار خدایا

مارا ز خواب غفلت بیدار کن خدایا — از بیهوشی و مستی هوشیار کن خدایا
راهی نما بسویت از راه رستگاری — از دوستی دنیا بیزار کن خدایا
در بوستان عالم از فضل لایزالی — نخل امید ما را پر بار کن خدایا
کاشانه دل ما مخروبه از ستم شد — ویرانه دل ما اعمار کن خدایا
فارغ ز هر دو عالم آن عاشقان کویت — مارا به درد عشقت بیمار کن خدایا
هر لحظه اشتیاقم در آرزوی وصلت — اندر ره محبت بسیار کن خدایا
هر کس که در ره حق ثابت قدم نباشد — منصور وار او را بر دار کن خدایا

ای جوهری بعالم این — سخت آرزویم
مارا به نیکوکاران — همکار کن خدایا

خداوندا تو پیدا کرده این کل اشیا را — دمی شاداب کن یارب دل غمدیده ما را
بنی نوع بشر را آفریدی گر بیک صورت — دیگرگون آفریدی طرز فکر قلب سیما را
بهر دل جا نمودی کفر ایمان را بهر رنگی — به تیغ لا شکافی قلب بر کین چلیپا را
بنی نوع بشر را آفریدی عالم کبرا — هزاران عالمی جا داده این قلب شیدا را
بهر دل آرزوی دیگری اندیشه دیگر — بهر سر فکر دیگر داده هم سود سودا را
نمودی مشت خاکی را کلید حکمت عالم — بقلب پاک مومن وا نمودی عرش اعلی را

مکدر خاطرم را — جوهری فیض ضیا بخشی
نصیب جسم خاکی — کرده ئی نور تجلی را

۱۶/۸/۱۳۶۳

روز و شب فریاد دارد عاشق مسکین چرا
نیست درد عاشقی را داروی تسکین چرا

جلوه گر شد رنگ خون اندر کفت مثل حنا
گر تو عاشق کش نباشی پنجه ات رنگین چرا

گر نبودی آن سرشت جسم تو از سلسبیل
کی شدی لعل لب تو اینقدر شیرین چرا

گر نبودی تار پود کاکلت مشک عبیر
عطر آگین کی شدی آن طرهٔ مشکین چرا

کی شدی این قامت خم گشته مانند هلال
گر نبودی بار عاشق اینقدر سنگین چرا

گر ندادی عاشقان را درس استاد ازل
عشق بر عاشق دهد اسرار حق تلقین چرا

صبر و طاقت را ثباتی نیست اندر راه عشق
در دل عاشق نباشد ذرهٔ تمکین چرا

کشتهٔ تیغ محبت بود مجنون ورنه چون
خار غم را در بیابان مکیند بالین چرا

گر نبودی جوهری
دل ز هجران تو گشتی
را وصل تو مثل حیات
اینقدر خونین چرا

بدشت معصیت حیران زارم یا رسول الله
ز جرم بیحد خود بیقرارم یا رسول الله

شکسته حال سرگردان بدر دمن مکن در امان
دو چشم هم چنان ابر بهارم یا رسول الله

اسیر نفس شیطان گشته ام همچون مگس در شهد
اگر دستم نگیری بی مدارم یا رسول الله

قد نو رسته ام از بار عصیان مثل نون گشته
ز دستم رفته است انجام کارم یا رسول الله

شفیعم شو بصحرای قیامت سید عالم
بعصیان برده عمر بیشمارم یا رسول الله

صفاتت رحمة للعالمین
ز لطفت جوهری امید
ای سید کونین
دارم یا رسول الله

ای رسول هاشمی سرخیل جمله انبیاء
گرد نعلینت بچشم قدسیان را طوتیا

برنسب از حور عالی بر حسب از جبرائیل
سید اولاد آدم شافع روز جزا

محض بر ذات تو حق اظهار ذات خود نمود
از طفیل ذات تو گشته همه ارض و سما

در مقام قرب حق جای رسیدی آنزمان
بود نوبت میگفت جبرئیل خادمه مهمان خدا

یثرب بطحی بطعنه در مقام جبرائیل
میزند بر بخشش فیض توای صاحب سخا

یا الٰهی از طفیل ذات پاک مصطفی
آستان روضه اش راکن میسر بهر ما

راه بفما تا ردم بر
روضهٔ پاک شما

جوهری از دید بیش
این چشم ما آید ضیاء

ای شهه بدر الدجی وصف رخت والضحیٰ
منبع نور خدا صل علی المصطفیٰ سیدنا المرتضیٰ

ای شهه عالی نسب یٰس طٰهٰ لقب
سید آل عرب صل علی المصطفیٰ سیدنا المرتضیٰ

ای شهه محبوب حق ماه سما از تو شق
صاحب اسرار حق صل علی المصطفیٰ سیدنا المرتضیٰ

ای شهه عالی همم معدن جود کرم
خاک قدومت قلم صل علی المصطفیٰ سیدنا المرتضیٰ

ای شهه تاج رسل بدر منیر سبل
هستی تو هادی کل صل علی المصطفیٰ سیدنا المرتضیٰ

ای شهه شمس فلک خادم خاصیت ملک
نور سما تا سمک صل علی المصطفیٰ سیدنا المرتضیٰ

۱۳/۳ ای شهه بدر منیر
هست بکو بیت اسیر

جوهری را دستگیر
صل علی المصطفیٰ سیدنا المرتضیٰ ۱۳۴۵

شبیخون حوادث برد از کف نوجوانی را
جهان بخشیده بر من رایگان این ناتوانی را

شب و روزم بسر مانند سنگ آسیا گردد
پسندیده فلک بر من عجائب سخت جانی را

سپردم دل به یغما بر آن ترک جفا جویم
کجا یغماگری شایسته باشد پاسبانی را

هزاران راز اسرار جهان در دل نهان گردد
که نتوان کرد پنهان لحظه این سوز نهانی را

من غمدیده را نادیده مگذر از سر غفلت
نباشد تا قیامت مهلت این سرگرانی را

از این بیدانشی نتوان گرفتن دامن مطلب
نه بیند طالع سرگشته وضع کامرانی را

امانت را که شرط اولین گردید اهلیت
کجا کیمیاگری شایسته باشد ساربانی را

ز حسرت ناتوانان دائما چون ناله عریانست
که راشی بستر بالین کند برد یمانی را

جزائی ظالم خائن بمحشر سخت سنگین است
مگر نا خوانده ظالم تو وحی آسمانی را

هزاران ملک دل بر یک نظر گردید تسخیرش
ندیده چشم گیتی این چنین کشورستانی را

خرابم جوهری دایم که من غم پرور دهرم
کسی از مادر گیتی ندیده مهربانی را

قند مینوشند دونان زهر مینوشیم ما
قصرها سر خائنان را خانه بر دوشیم ما

عالمی اندر تلاش حق کند جوش و خروش
ما بغفلت ماندگانان سخت خاموشیم ما

زخمها داریم چندانی ز تیر روزگار
پای تا سر هم بخون خویش میجوشیم ما

سخت مایوسیم ز وضع بی ثبات این جهان
با هزاران نامرادی چشم میپوشیم ما

بخت واژون را ز کوشش ترتیب اثر
در قفا دا مانده ایم هر چند میکوشیم ما

طفل امیدی بدامان امل پرورده ایم
تا شود روزی ز دستش جام می نوشیم ما

۵

| | | |
|---|---|---|
| ۱۲/۲/۱ | جوهری در کام ماگیتی<br>سر بسر اندوه کلفت | نگشته یک زمان<br>راهم آغوشیم ما ۱۳۳۹ |

ترحم کن باین حال پریشانم خداوندا
زجرم بیحد خود سر بجیب افتاده ام یارب
ندارم طاعت لایق بدرگاه تو اینجا لیق
بسیلاب گنه غرقاب گشتم گیر دست من
سفر در پیش دارم دست خالی دل بحسرت پر
الٰهی هر گنه کردم من آخر رو بتو کردم

نظر کن سوی این برگشته احوالم خداوندا
زبان پر معذرت دل در پشیمانم خداوندا
رهایم ده اسیر دام شیطانم خداوندا
ازین رو بر فلک پیچیده افغانم خداوندا
چگونه میشود در حشر احوالم خداوندا
ز آب رحمت خود کن تو سیرابم خداوندا

اگرچه جوهری دائم غریق
که امید خود از

بحر عصیانم
لا تقنطوا دارم خداوندا

آن غیرت همت شده بر باد خدایا فریاد خدایا
گشته است برون از حد مقیاس نهایت
سرمایهٔ ملت همه برباد فنا شد

فریاد کشم از دل ناشاد خدایا فریاد خدایا
بی ننگی و بی شرمی و افساد خدایا فریاد خدایا
براوج رسید رشوت بیداد خدایا فریاد خدایا

غارتگری و فتنه آشوب و چپاول — گردیده همه جا بزد آزاد و خدایا فریاد خدایا
تقدیر بشود ظالم تو بیخ شود مظلوم — دل آمده زین شیوه بفریاد خدایا فریاد خدایا
نی کافر و هندو نه مسلمان نه ترسا — آئین دیانت شده از یاد خدایا فریاد خدایا
مردان خرد روز و شب از ناله نگویند — با قلب پر از درد و الم داد خدایا فریاد خدایا
چون ناله جان سوز غریبان شده عریان — در شهر گذر تا نقد تمشا د خدایا فریاد خدایا
گر جامعه این است و دیانت بچنین است — این میهن ما کی شود آباد خدایا فریاد خدایا

۱۳/۱۰ — این ملت بیچاره ای جوهری کیمیا — ستمدیده محروم شود آزاد خدایا فریاد خدایا — ۱۳۴۹

سنگ مزن بر سر من ای رقیب — سنگ نخواهم ز دنت یا نصیب
باز شوم محرم اسرار او — گرچه بر من خشم نمود آن نجیب
گاه چنان است گهی این چنین — عادت گیتی است فراز و نشیب
گرچه فگند است مرا از نظر — روزی شوم باز حبیب و رقیب
با رخ زردم بنما یک نظر — گرچه رخ توست بمانند سیب
خوبی تو ظاهری و باطنی است — من نشوم بندهٔ سنگ صلیب
سخت جفا پیشه گی آموختی — یا بتو آموخت کسی از فریب
من شده ام خسته بیمار عشق — درد مرا باز نداند طبیب
عهد و وفا از دل خوبان مجوی — هست وفا بر در خوبان غریب

| | | |
|---|---|---|
| به من دم مزن<br>وعدهٔ جانان قریب ۱۳۴۵ | جوهری از هجر<br>هست مراد | ۲۴/۸/ |

شد زمستان وای بر جان غریب — رحم کن یارب با افغان غریب
حمله آرد باد سرد از هر طرف — برتن افسرده لرزان غریب
برف یخ خنجر زند از شش جهت — برتن لرزان عریان غریب
روزها اندر غم یک لقمه نان — شب چه خواهد گشت بر جان غریب
گوش کن ای اغنیا بهر خدا — نالهٔ الجوع طفلان غریب
اغنیا را مرغ ماهی زیب خوان — بین چه باشد بر سر خوان غریب
حکم قرآن واجب آمد بیگمان — اغنیاء را نفقهٔ جان غریب
الحذر ای اغنیائی سنگدل — از دعای ملک سوزان غریب
مال و دولت امتحان حق بود — تا که سازی خیر و احسان غریب

| | |
|---|---|
| خدا جوهر دهد<br>قوت جان غریب | جوهری را گر،<br>حمله سازد |

گر برون آید نگارم چشم از نقاب — زیر بار خجلت خود آب گردد آفتاب
آتش شوق جمالت سوخت جسم جان و دل — رحم کن بر جان من دل شد ز هجرانت کباب
بسمل تیر نگاه نیم خوابت گشته ام — شب بر بستر میطپم در دیده گانم نیست خواب

تا بکی جور و ستم داری بجانم ای صنم — داد خواهم پیش حق از دست تو یوم الحساب
عارضت عرق عرق شد دوش در بزم وصال — قطره قطره می چکد از برگ گل هم چون گلاب
دیده حسن عالم آرایت میان مهوشان — من ترا از جان و دل کردم در آندم انتخاب
وصف رخسار چو ماهت را ز سوز عشق من — مطرب خوش خوان من میخواند با چنگ و رباب
کعبه مقصود من کوی تو باشد ای صنم — قبله من روی خوب توست از من رخ متاب

درد مندم پرحذر شو
ناله های دردمندان
از دعائیم جوهری
زود گردد مستجاب

تا که چشم من بچشم آن نگار افتاده است — آتش اندر خرمن صبر و قرار افتاده است
زلف مشکین را فتاده بر رخش دل دیده گفت — بر رخ مهتاب ابر تو بهار افتاده است
پای تا سر سوخت مارا آتش هجران تو — دل درون سینه بنگر بیقرار افتاده است
مدتی شد ره نشینم بهر دیدار ای صنم — گل بچشم این نگار از انتظار افتاده است
سرو سنبل را چه نسبت با قد و با کاکلت — گل به پیش روی تو از اعتبار افتاده است

جوهری در کوی تو
هم چو آن آواره
بیمار زار هم نحیف
دور از دیار افتاده است

شدم از عشق رویت ای پری در پیچ و تاب است — سرشک از دیده میجوشد چنان موج شراب امشب
سراپایم همی لرزد بمثل قطره سیماب — که آن مه روی من برداشته از رخ نقاب امشب

بمانند گدا بنشسته دایم بر سر راهت
نه شد ما را میسر دیدن رویش به بیداری
شود کاشانه ام روشن قدم گر رنجه فرمائی
خبر نبود مرا هرگز ز آغاز زانجامم

بسینه داغ حرمان دارم و چشم پر آب امشب
مگر بینم جمال مه وش خود را بخواب امشب
نمودم مرغ دل را بهر مهمانی کباب امشب
زگرد آب بلا سر بر کشم مثل حباب امشب

تفرج گاه دلداری تو
که طوفان سرشکم

باشد جوهری چشم
کرده چشم من خراب امشب

مرا در سر عجب شوریست از سودای گیسویت
تن خود را همی خواهم بگیسوی تو پیوستن
ازان روزیکه خط بنده گی برگردن آوردم
برای دیدن ریحان گل اندر چمن رفتی
نهادم سر بکویت زان سبب بر فرق سر رفتم
بپایت سر نهم جانا مگردان روی خود از من

هزاران جان من بادا فدای یکسر مویت
باین نیرنگ یارم افگنم خود را به پهلویت
شدم آزاد از غمها که امین بندهٔ کویت
خجالت گشت آن دود چمن از رنگ از بویت
مبادا پای کوبی من نگردد آن سر کویت
که خواهم سجده کردن پیش محراب دو ابرویت

نه ترسم گر بریزی جوهری را
ولی ترسم که خون

ـه خون به تیغ آن گه
آلود دگر در دست بازویت

زجوش قهر غضب جبهه تو پر چین است

مگر ز عاشق مسکین دل تو پر کین است

دو چشم مست خمارت بطرف عارض تو
مزن تو شانه بکاکل جهان بشور آید
نزاکت گل و گلشن ربوده حسن تو جان
تن نزار ز عشقت قد دو تا دارم
فدای خال تو باشد خراج ملک ختن
نشسته دست تظلم ز خون عاشق زار
بکوی برده فروشان گذر کنے چو نسیم

بآسمان نزاکت چو ماه پروین است
که فتنه های عجب زیر این عرق چین است
ز چهره چین شکن انگلو که زلف چین چین است
بو بین که بار محبت چه بار سنگین است
مزن سخن تو ز چین زلف یار ما چین است
ازانکه پنجه ظالم همیشه رنگین است
هرانگری گوئی غلام من این است

فتاده بر در تو جوهری
گهی نظر نکنینی این

بحال زبون
چه ناز تمکین است

ظلم ظالم نه از پے کین است
ظالم از ظلم خود ندارد شرم
بدسرشت ظالم بد، خو
ظلم کردن نه کار مردان است
خوانده باشی تو آیت قرآن

خواهشات طبیعتش این است
گرچه نامش چه زشت ننگین است
زان سبب بهر خلق بدبین است
کار نامرد کار بے دین است
جرم ظالم بحشر سنگین است

جوهری ردڈے
ظلم کردن چو

ظالمان کم بین،
رخنه در دین است

آن پری رو یک شبی چون عهد و پیمان کرد رفت
از زبانش یک دو حرفی گوهرافشان کرد رفت

وعده های دل فریبش عقل و هوشم را ربود
از تبسم این دلم صد گونه حیران کرد رفت

زلف کاکل برفشاند ابروی خویش ایماء نمود
همچو زلفانش دلم را او پریشان کرد رفت

گفت امشب همچو بلبل صحبت گل بایدت
مثل حاتم بر گدایان خیر او احسان کرد رفت

خانه از اغیار خالی هم چنان باغ ارم
خار از پهلوی گلشن خیر بامان کرد رفت

پردهٔ شب برفتاد چون شتابان گشت دل
آن سگان درگهش صد شور افغان کرد رفت

چون رسیدم جوهری
یکدم در آغوشش گرفت
شکر اندوه کلفت
خیر بامان کرد رفت

در خلوت وصلم دل تنها داب چه کار است
جان محو جمالت تن بیتاب چه کار است

ای مردمک چشم ترا نیز جواب است
تا سیر نه بینم رخ او خواب چه کار است

تا سجده کنم طاق دو ابروی تو گشته
در معبد من منبر و محراب چه کار است

امشب شب قدر است و یا عید مبارک
در ظلمت شب ماه جهان تاب چه کار است

امشب شب وصل است خدا روز نگردان
تا حشر بمن روز جهان تاب چه کار است

تا عشق تو را جوهری
در دل بگزیده است
غیر از تو نگارم
دگر احباب چه کار است

من از روز ازل گشتم اسیر دام گیسویت
جدا از بند بندم میکند آن تیغ ابرویت

به بوستان جهان بودم ببان مرغک زیرک
باامید جمالت گر رسم بر آستان بوسی
اگر نقد دو عالم را بمن بخشند اید بسر
بپائیم هر قدم خار ملامت می‌زند صد نیش

بقصد دانه و گشتم اسیر دام گیسویت
کند صد شور غوغای جهان را آن سگ کویت
دو گیتی را برابر کی کنم با یک سر مویت
جفاها آن قدر دیدم برای دیدن رویت

بخلوتگاه وصلت یکشبی
به محرومی بگشتم چو دهری

رفتم بصد امید
من از سر کویت

سر بسر کشور دل گشتم آن یار کجا است
رونق از اهل جهان رفت به بازار عمل
همه کس لاف صداقت زند از پیر جوان
پاک دل را سزا دار لات صداقت بزند
صاحب حال بگویند که نمان دزد برقت
همه کس لاف زند عاشق صادق که منم
هر کسی بار کشی جامعه گوید که منم
همه از درد وطن جامعه نالد هیات

جان بلب آمد آن یار وفادار کجا است
یارب آن صاف دل شاهد بازار کجا است
کیست تا فهم کند حلنے عذار کجا است
خائن از لاف زند سنجش معیار کجا است
دزد گوید که نمان دزد ستمگار کجا است
پس چنین هست سخن جانے و غدار کجا است
بار دوش دیگران گشته سبکبار کجا است
با همه شور فغان سرخوش و خمار کجا است

وقت کار است ز غفلت
عالمی خفته بغفلت

نشود مزد بدست
یکی بیدار کجا است

| | |
|---|---|
| جوهری اہل سخن گرچه نباشد حق گفت | گرچه حق گفت ولے اہل طلبگار کجا است |
| فلک زجیر تو ما را که خون گره بدل است<br>اجل کمین که عمر است زندگی بوهم خیال<br>مرو به باغ گلستان زرشک گرد آب<br>نه گل بروی تو ماند نه سرو بر قد تو<br>منم چو بسمل بیجان فتاده براه تو<br>نه رحم بر دل اورا نه صبر بر دل من | که صورتم زجفایت چو سایه مضمحل است<br>وجود هستی ما درمیان آب و گل است<br>زرنگ بوی تو گلها به گلستان خجل است<br>قد جمال تو دلکے شبیه سرو گل است<br>زتیر غمزه ئی تو زخمها بجان و دل است<br>چه چاره دلبر من بیوفا و سنگدل است |
| زدست ظلم تو نالد که<br>خدای هر دو جهان و | جوهری بجز خدا<br>خدای جز و کل است |
| گل بگلشن نیست عکس روی دلدار من است<br>میخورم خون جگر از دست آن سیمین بدن<br>میطپم در اشک خونین هم چو مرغ نیم جان<br>دوستان ما را بحال بیخودی معذور دار<br>مثل پروانه بسوزد آتشین خویش مرا | نیست ابر نوبهاران چشم خون بار من است<br>هر کجا درد الم باشد همه یار من است<br>ناله افغان زاری روز شب کار من است<br>آنگار نازنین تند خو یار من است<br>نازنین مه لقاء یار جفاء کار من است |
| نیست ممکن رنج محنت<br>کلفت درد و الم یار | را جدا از جوهری<br>وفا دار من است |

ای راشی رشوت ستان من زار نالان بنمیت
تو خائن خلق خدا مخلوق بی شرم و حیا
تو دزد در دزد روشنی مردوم فریب پرفنی
توره زنی اندر شهر هستی تو دزد معتبر
سازی تو دائم زیر پا قانون انصاف و حیا

ویران کنی هر خانه را من خانه ویران بنمیت
تو معدن مکر دغا سرگشته حیران بنمیت
جانی غدار و نی زار پریشان بنمیت
یارب تو باشی در بدر مردود یزدان بنمیت
کارت خلاف دین ما مفلوک دوران بنمیت

هستی گدای رشت
شو جوهری بیزار از او

خوبی ننگ غیرت شعله زد
منفور خلقان . بنمیت

رمضان مبارک آمد و رفت
هر که امر خدا بجا آورد
شب به تسبیح روزها صائم
سال ماه شب است روز بدان
روزهای خوشی خندهٔ دهر

عید هم آمد که خواهد رفت
شاد خندان ز دهر خواهد رفت
شاد خندان ز دهر خواهد رفت
نیک بد از جهان باید رفت
غم شادی ز دهر شاید رفت

جوهری غیر ذات
رفت آمد بوند

حق . بجهان
آمد و رفت

## غزل جوهری . عیدانه

عید آمد عید آمد جانم بفدایت
آندم که هلال رخ توگشت نمایان

عیدانه بده بوسه از لطف عنایت
قربانی عیدت شدم از ناز ادایت

رسم تو بعیدت مگر گشتن عاشق
چون دسته گل گشته یا جامه عیدی
سر تا قدمت هست ز گل نازک و خوشرنگ
در عید شود وصل میسر همه گی را
عالم همه مسرور با امید وصالت

آیا بکجا دیده این طرفه روایت
با قد تو زیبا شده گلگونه قبایت
گویا که ز گل خلق نمودست خدایت
من گشته ام امروز گرفتار جدایت
من غمزده را نیست نصیبی ز فایت

مایل نه بود جوهری
عیدست مرا دیدن

بر دیدن هر ماه
آن ماه لقایت

بر سخاکیشان خیر اندیش ایزد یاور است
مر فقیران را بآمر آن خدای ذوالجلال
جنت المادی بود مشتاق دیدار سخی
بر سخاکیشان خدا گفته یحب المحسنین
هم صلیب احمر آمد هم سره میاشت این
بحر ایثار کرم چون ماه اندر آسمان
موسم سرما شود بنگر فقیران را چه حال
شد زمستان لرزه آمد بر تن حزین دُر
بخل شاخ دوزخ آمد دوزخ گفته خدا
امتیازی نیست در خلقت سیاه را از سفید
هم مرض سازد غریبان را بمه راز زبون
دست گیری بینوایان هم غریبان بیگمان

بینوایان را تعاون نیز حکم داور است
واجب آمد صدقه دادن هر کرا سیم و زر است
قدر محسن نزد حق از جمله گی بالاتر است
خیر و احسان نیست پنهان همچو مشک اذفر است
هم مدینا شیر سرخ هم هلال احمر است
میرود این خیر جاری هر کجا بام و در است
چونکه احوال غریبان در زمستان ابتر است
باد سرد اندر زمستان بر غریبان نشتر است
چون بخیلان نزد حق از جمله انسان کمتر است
جمله گی شاه گدا بنگر که از یک جوهر است
از حوادث در جهان بنگر که صد شور و شر است
هم تعاون بر یتیمان از هلال احمر است

آن فقیری ناتوانی ساز دانسان را زبون
بنوا از حقیقت لیک کلفت آورا ست

۲۸/۳/ همتم عالی است ما
میکند ایثار این ره
از کف خالی چه سود
جوهری را گر زر است ۱۳۴۴

غفلت آئین جهان را دیده بیدار نیست
درد عالم کور را جز حسرت دیدار نیست

خام طبعان جهان بر وعدهٔ فردا خوش ست
کاروان زنده گی را فرصت اعتماد ار نیست

چون صدف لب تشنه گردیدم در آغوش بحر
آسمان دهر را یک ابر گوهر بار نیست

گر خدا خواهی دل ویرانه را آباد کن
کار این ویرانه در بند در دیوار نیست

نیست بیرنگی در این گلشن مدار اعتبار
یک گل با رنگ بو باشد در این گلزار نیست

ناتوانی رونق از کار ضعیفان بشکند
اعتبار دلق کهنه اندر این بازار نیست

ناله ها دارم بدل چون نی ندارم نی نواز
محرم اسرار یاران را بجز از یار نیست

گر بنظمم نارسا تنقید بی جا کرده است
نارسا گر نارسائی کرد ما را کار نیست

۱۰/۲/۴۰ امتیاز سنگ گوهر
آهن مس برد کان
کی بود نقال را
جوهری در کار نیست

عکس رخسار تو در جام شراب افتاده است
حالتی باشد عجب آتش در آب افتاده است

شد نمایان عارضت از سایهٔ زلفت چنان
در میان سنبلستان آفتاب افتاده است

از غم عشقت شده این خسته بیمار زبون
ای مسیحی رحم کن زار خراب افتاده است

چون شود حال دل زارم ز عشقت ای نگار
در میان قورغ آتش چون کباب افتاده است

خرمن گل را دو زلفت حلقه کرده بهر پاس
گیسوانت زان سبب در پیچ تاب افتاده است

دهر را نبود وفا جامی بیا دش نوش کن
نقش این دنیای فانی چون سراب افتاده است

شد نشان حشمت گیتی بهر گنج و کنار
از رخ جانان من بنگر نقاب افتاده است

تاب هجرت این دل محزون ندارد بعد از این
همچو بسمل از غمت در اضطراب افتاده است

یار بی مهر است گردون
جوهری از آن سبب

سفله عاشق نامراد
اندر عذاب افتاده است

۴۵/۵/۱۰

مبند دل بجهان این جهان که در گذرست
بهر قدم که نهی پند عبرت دیگر است

امید راحت از این دهر کج نهاد خطاست
بهر کناره آن صد هزار بشور شر است

مساز جمع تو مال متاع دنیا را
که جمع کردن آن بیهوده‌ست دردسر است

که قدر منزلت علم در شبرغان نیست
که قدر هر که در اینجا بقدر سیم زر است

مرو بکوی خرابات بگرد مه‌رویان
که شور فتنه بگیتی بدور قمر است

سخن ز عشق مزن بگذر از هوس بازی
که راه عشق محبت ره پر از خطر است

مزن تو بیهوده فریاد بهر در و دیوار
که پند سود ندارد هر آنکه کور و کر است

در این دیار نمانده سری ز اهل خرد
زهر دری که بر آید سری ز گاو خر است

| | | | |
|---|---|---|---|
| | که جوهری مطلب<br>دمیکه میگذرد هر دمی | روز بهتر از دنیا<br>زبد بهتر است | ۵۰/۴/۲۵ |

بگذشت جفایت صنما از حد غایت
تو کلبن نورسته ز گلزار جوانی
چون صبح دمد نور از آن سینهٔ صافت
دایم بجهان لاف زدی صدق و وفا را
کافر بمسلمان نکند آنچه تو کردی
بی رحم جفا کار ستم پیشه نشاد
جمعی بجهان گشت چنان بسمل نازت

از جبر جفایی تو کنم با که شکایت
سروی نرسد به قدم قد رسایت
گر باد صبا باز کند بند قبایت
هرگز نرسیدست بکس ذره وفایت
عالم بفغان آمد ازین جبر جفایت
جان ها برمق آمد از امید وفایت
خون ها بجهان ریخت از آن ناز ادایت

| | | | |
|---|---|---|---|
| | هر جوهری خسته<br>با خیر و سلامت بر | پسندی تو جفا را<br>نمودیم دعایت | ۱۲/۸/۵۱ ۱۳ |

یارب این دهر پر آشوب چه آشوب گریست
هیچ فرقی نتوان کرد بصورت زن مرد
طعنه بر باز نخوت زند هر زاغ زغن
روبه گرگ کند غرش هر شیر و پلنگ
گرگ یوسف خوره معتکف خانقه شد

ایمن از فتنه گری نیست چه بالا و چه پست
مرد و زن پیر و جوان گشته همه مو دیراست
بگلستان ز حیا آن پر طاوس شکست
جغد ویرانه نشین صولت عنقا بشکست
صوفی از بیخبری در صف رندان بنشست

مفتی ما بہ ہوس فتوی ناحق بفروخت
زاہد از مستی خود کرد رہ صومعہ گم

از پی نفس ہوا شیخ در خانقہ بست
محتسب نعرہ زنان بر در میخانہ نشست

۲۱/۲/۵۲

بخت دولت بمراد
جوہری طالع ما بود

دل ما ذرّہ نگشت
چنین روز الست

آہ شرربار من سوختن جان کیست
شام فراق کہ شد بر سر من خیمہ زن
رفت ز پیش نظر برق صفت آن پری
نالۂ من بر فلک برق شرربار شد
ظلمت ہجر تو را نیست نصیب از سحر
این تن من را ہدف تیر نگاہ کہ شد
پنجۂ این آفتاب شانہ بزلف کہ زد
دیدۂ خونبار من رنگ گل صد چمن
مرغ دلم کرد بند زلف سمن سای تو

قطرۂ این اشک من طفل دبستان کیست
آن مہ نا مہربان شمع شبستان کیست
آن صنم گلبدن سرو گلستان کیست
انجم این آسمان نرگس فتان کیست
صافی دامان شب چاک گریبان کیست
پیکر زخمین من بسمل بیجان کیست
عطر شمیم جہان گردش دامان کیست
شبنم این بوستان اشک پریشان کیست
سنبل این گلستان طرّہ پیچان کیست

آتش عشق تو سوخت
بلبل این بوستان

ملک دلم جوہری
نالہ افغان کیست

۲/۱۰/۴۹

دوستان هیچ لقائی بجهان نیست که نیست — اعتماد بزمان اهل زمان نیست که نیست
وای صد وای بااین رنج غم محرومی — بخت طالع بنصیبم بگمان نیست که نیست
چرخ کجرو بمراد دل ما هیچ نگشت — عادت دهر چنین بر همه گان نیست که نیست
خندهٔ بشکسته برآید که ازاین کوزهٔ دهر — اعتباری بگل کوزه گران نیست که نیست
چشم گرداندهٔ ببین جای نماند نه جز لک — اعتباری به شب روز جهان نیست که نیست
آن ثنا خوان لیثمان که بسا سینه زمان — راست گوئی بچنین توحه گران نیست که نیست
مرد را غیرت همت که بسا کارگرست — روی غیرت را فرق زمان نیست که نیست
هیچ کس واقف حال دل غمدیده نشد — گلهٔ ماز چنین بی خبران نیست که نیست

آه فریاد من جوهری — کس گوش نکرد
چشم امید از دین — سنگدلان نیست که نیست

یارب ز دست مردم غدار الغیاث — از حد گذشت ظلم ستمگار الغیاث
شد عالمی ز دست فسون زمان خراب — ز دست این زمانه مکار الغیاث
ز آشوب دهر نیست کسی را پناه گاه — پر شد جهان ز فتنهٔ اشرار الغیاث
فریاد از این گروه ستمکیش بی حیا — زین تار مار خائن طرار الغیاث
خیر صلاح رخت ببسته است از جهان — عالم تباه گشت ز تبه کار الغیاث
نیکان وجود خویش چو عنقا نهان کنند — در جلوه گشت مردم بدکار الغیاث
خون گشت دل بحال عزیزان بینوا — نبود بما بجز تو مددگار الغیاث

| | | | |
|---|---|---|---|
| | این جوهری که رنج<br>بنمای رحم بر من | کشد از فسون دهر<br>بیمار الغیاث | |
| الغیاث از دست این ظلم پراوان الغیاث<br>جز بد و کراهت نباشد الخدا ما را پناه<br>هر دمی در این زمان بلای ما صد محشر ست<br>نیست غیر کشتن و بستن بجز کار دیگر<br>از چپاول های تار مار این غارتگران<br>الامان یا الامان از ملحدان بی امان | | الغیاث از شورش این دور دوران الغیاث<br>از غرور کبر مستی از سفیهان الغیاث<br>از دغا حیله این بدسگالان الغیاث<br>حبس زندان گناه بی گناهان الغیاث<br>بردن مال متاع مسلمانان الغیاث<br>الغیاث از فتنه و آشوب دوران الغیاث | |
| ۴/۳/ | هست بی شک این علامت<br>جوهری از فتنه هائے | فتنه آخر زمان<br>این دجالان الغیاث | ۱۳۲۵ |
| آن مسیحی کی تواند درد احمق را علاج<br>گر تو میخواهی فراغت ظاهرت را کن خراب<br>حاجت خود را اگر خواهی مخواه از سفله رو<br>دایم این دنیای دون داد ناکس دون پرور ست | | خوی بد جز مرگ نتوان کرد درمان علاج<br>هیچ سلطانی نمیخواهد ز دیرانه خراج<br>هیچ خواری نیست بیش من بتر از احتیاج<br>ناکسان را الخدا دادی باین دنیا رواج | |
| | شد فقیری مایه صبح<br>نزد ارباب بصیرت | سعادت جوهری<br>بهتر ست از تخت و تاج | |

هیچ دردی نیست در گیتی بتر از احتیاج
مرد میگردد همیشه دربدر از احتیاج

نامرادی در جهان صد ناامیدی آورد
دل درون سینه گردد پر شرر از احتیاج

بی نیازی در جهان آرد قرار و هم سکون
میشود پیدا بدنیا شور و شر از احتیاج

حاجتی خلقان روا کن خالق حاجت روا
نیست راهی در دو عالم پر خطر از احتیاج

بی نیازان همچو عنقا میپرد تا شرق و غرب
میشود مرغ امید بی بال و پر از احتیاج

بی نیاز از خلق گردد صاحب کسب و هنر
میشود زار و زبون آن بی هنر از احتیاج

مرد را نامرد سازد نامرادی های دهر
شیر نر گردد چو روباه ای پسر از احتیاج

جوهری باغ امیدم یک چمن زاری نشد
گشت آن نخل امیدم بی ثمر از احتیاج

گر دید همه حاصل این دار فنا هیچ
عالم همه هیچ است بجز ذات خدا هیچ

سرمایهٔ هستی همه برباد نمودیم
حاصل نه نمودیم بکف همچو گدا هیچ

این هستی ما جمله باد و هام خیال است
جز سفسطه نبود اثر از خواب بیگا هیچ

از غلغلهٔ وهم چنین گشت جهان گرم
نبود اثر مرد از این صوت صدا هیچ

نامد بکف خالی من دامن نازش
از ساغر خالی نرسد کیف صفا هیچ

این دشت امل بین که چه مقدار جنون داشت
هر چند برفتیم ندیدیم بقضا هیچ

عمریست کشیدیم غم بار جهان را
حاصل نه نمودیم بجز پشت دوتا هیچ

تیزاب فلک جوهری
زان رو بجهان هیچ
از سنگ جفا هست
ندیدیم وفا هیچ

بی می محبوب نبود بزم مستان قدح
چهره زیبا بود شمع شبستان قدح

هر کجا مینا بود آنجا تماشا گل کند
بزم آرای حریفان محو حیران قدح

دور این بزم حریفان یکدو روزے بگذرد
نگذرد دهر هرگز دور دوران قدح

سرگران مگذر ز بزم مست مخموران عشق
موج طوفان جنون شد چشم فتان قدح

بی می مینا بود سر رشته عالم خراب
مائیه هستی دنیا ساز سامان قدح

ما من نبود بہ بزم میکشان صادق دل
غیر درس عشق نبود در دبستان قدح

عالمی مخمور مست ساغر خالی بکف
چشم دل در هم نشد در نرگستان قدح

از کرم بکشوده دست جود بر پیر و جوان
شد حریفان جمله گی ممنون احسان قدح

ترد ماغم جوهری در
بخت یاری کرد
محفل رندان نگم
گشتم دوش مهمان قدح

از بسکه کرد کام مرا روزگار تلخ
بی تو مرا نسیم گل خوشگوار تلخ

نخل امید خود بنشاندم بہ باغ عمر
آخر بگشت حاصل آن شاخسار تلخ

غره مشو بعیش نشاط زمانه را
نیشی بجان تو بزند همچو مار تلخ

ناز نگاه کرم تو را کی توان کشید
مژگان تو بسینه خلد مثل خار تلخ

گر تلخ کامیم برسیدست جان بلب　　وز آنچه تلخ هست، بود بحر یار تلخ

این جوهری که از غم　　ملت شده سقیم
بیمار را که کام بود　　زهر وار تلخ

بنمای رخ را از کرم ایماه رخ ایماه رخ　　حسنت نگردد ذره کم ایماه رخ ایماه رخ
از عشق رویت ای صنم یکسان شده روز و شبم　　پیوسته در تاب تبم ایماه رخ ایماه رخ
سودای عشقت بر سرم گردد فزون تر دمبدم　　افزود غم بالای غم ایماه رخ ایماه رخ
در کوی تو ای مهوشم چون سایه و ش افتاده ام　　کی بگذری تو بر سرم ایماه رخ ایماه رخ
روزیکه رفتی ای گلم در فرقت تو بلبلم　　ظلمت سرا شد محفلم ایماه رخ ایماه رخ
ای نازنین گل پیکرم مهرت بجانم زد رقم　　بر حسن زیبایت قسم ایماه رخ ایماه رخ

ایجوهری آن دلبرم　　روزیکه رفته از برم
هرگز نگفته جوهرم　　ایماه رخ ایماه رخ

بشکند دست کسی گر شاخ از گل بشکند　　از شکست شاخ گل پهلوی بلبل بشکند
شد تهی دستی شکست رنگ زردی امید　　رنگ می از ساغر مینا ز قلقل بشکند
چون مسیحا تازه جان بخشد لب میگون تو　　غبغبت در حرب نرمی قدر دنبل بشکند
پستی و بالا نگاهدار اعتبار اصل را　　زلف میگردد اگر قدر رسے ز کاکل بشکند

هیچ گل را چون گل رویت نباشد رنگ و بو
پیش چشم مست تو نرگس ندارد اعتبار

در گلستان میبرد رنگ از رخ گل بشکند
طره شبرنگ تو بازار سنبل بشکند

جوهری سنگ جفا
ترسم از آن طفل

دارد نگارم در بغل
بد خو شیشه دل بشکند

هر آن عاشق که شب معشوق خود در خواب می بیند
پریشان میشود دل گر به بیند موی شکینت
ز راه عشق جان را کی سلامت میتوان بردن
که دیدارت مرا مشکل چنان افتاد از هجرت
مرا در کوی عشقت بی تو رویت چنان باشد
اگر آئینهٔ حسنت بهر کس روبرو گردد

بمثل تشنه باشد که در خواب آب می بیند
شود بیتاب گر زلف ترا در تاب می بیند
غریق بحر خود را در لب گرداب می بیند
زلیخا یوسف خود را مگر در خواب می بیند
شب ظلمت کسی گم کرده ره مهتاب می بیند
تن پر اضطراب خویش چون سیماب می بیند

هر آنکه طاق ابرویت
چو زاهد جوهری در

اگر افتد بچشم من
پیش خود محراب می بیند

دلبرم در نظرم جلوه کنان می آید
مست مغرور بصد عشوهٔ با ناز ادا
خوی او ظلم و ستم شیوه او عشوه گری

چشم بد دور چنان ماه جهان می آید
همچنان کبک دری خنده کنان می آید
آن بلای دل و دین آفت جان می آید

چه قیامت بجهان کرده بپا قامت او    زینت باغ جهان سرو روان می آید
بکمند سر زلفش دل و جان گشته اسیر    همچو صیاد که با تیر و کمان می آید

بهر پرسانی من جوهری    آید مهـ من
مرحبا پیک صبا روح    روان می آید

شرح دیوان تعشق در دو عالم جا نشد    عاشقان را جز بکوی دلبران ماوا نشد
این سر شوریده در عالم نگنجد از جنون    در محبت کس ندیدم عاقبت رسوا نشد
غنچه از باد نسحرت شگفته گردد هر سحر    غنچهٔ طبعم ز بوی وصل جانان وا نشد
برد از دل صبر و طاقت آن دو زلف بقرا    آگر از حال دلم آن شوخ بی پروا نشد
چون قیامت قامتت در جلوه میآید اگر    کس ندیدم جان فدای قامت زیبا نشد
گر بقصد جان تیر آید من ندیدم هیچ کس    کشته تیر نگاه دلبر رعنا نشد

سر بسر گلزار عالم را    بگشتم جوهری
هیچ سروی مثل قدش    در چمن بالا نشد

نگارا گر تبسم میکنی لعل گهر ریزد    ز درج لعل مگویت همیشه مشک تر ریزد
چو طوطی گر بگفتار آید آن شوخ سخندانم    ز گفتارش بمیدان سخن شهد و شکر ریزد
که شبنم نیست جانا آنکه میریزد به برگ گل    که خون دیده گردون ز حسرت هر سحر ریزد

غم عشقت بدل دارم ندارم طاقت گفتن — که آتش پاره جان سوز جانانا از جگر ریزد
بسر سودای عشقت جوش زد عالم چه میپرسی — که میترسم نگارا از جفایت مغز سر ریزد
بسیم زر مزین قامت سرو روان او — که گرد دامن فشاند آن پری رو سیم زر ریزد

غزل بعدی

بلندست آشیان ناز جانان — جوهری چندان
که در پرواز آید مرغ — جان را بال و پر ریزد

۱۳۵۰/۵/۲۰

یارب که رساند خبر از سوی محمد — کی مژده رسد از گل خوشبوی محمد
نازد به یقین بر قدمش عرش معلی — جبرئیل بود خادم آن کوی محمد
گر دیده وجودش بجهان باعث هستی — نازد دو جهان بر قد دلجوی محمد
بر تربت من گر برسد گرد غبارش — من زنده شوم از اثر بوی محمد
شد وصف شما یسین طه مزمل — والشمس کنایت بود از روی محمد
مازاغ بود در صفت چشم نکویش — واللیل بود وصف دو گیسوی محمد

بستوده خدا، جوهری — آن خُلق نکویش
قربان شوم آن — خلقتِ خوشخوی محمد

نسیم بوی وصل از جانب گلزار میآید — مگر با دیدن گلشن گل بی خار میاید
چه غم دارم ز بیماری طبیب حاذقم امروز — برای پرسش حال من بیمار میاید

فدای مقدمش سازم هزاران جان شیرین را ... بسوی کلبهٔ ویرانهٔ من یار میآید
گلستان را سراپا فرشی از برگ سمن باید ... برای دیدن گل یار گلرخسار میآید
ز طرف گلستان دیدم بچشم انتظار خود ... خرامان خنده زن آن کبک خوش رفتار میآید
ز دست تیغ ابرویش سلامت جان توان بردن ... بقصد جان شیرین ظالم خونخوار میآید

بسپردم جان براهش جوهری ... با یک جهان امید
صدای واد ریغا از ... در دلم بار میآید

گره کشای ز زلفت گره بکار افتد ... ز چین زلف تو صد چین بروزگار افتد
هزار لوء لوء مرجان برابری نکند ... که قطره های عرق از رخ نگار افتد
به پیش منظر چشم دو عالم است زبون ... مرا خوش است که چشم بروی یار افتد
امید وصل تو از دل برد قرار سکون ... که گل بچشم امیدم ز انتظار افتد
اگر ز مجلس وصلم تو دامن افشانی ... ز گرد دامن تو چشم را غبار افتد
براه عشق محبت که شرط صدق و وفاست ... هر آنکه بوالهوس آمد ز اعتبار افتد
فلک ز فرقت گل همچو لاله صد داغ است ... که آب چشم فلک موسم بهار افتد
که بار عشق کشیدن مجال هر کس نیست ... خری که لاشه میرست زیر بار افتد

ز جوش باده رخش جوهری ... عرق ریزه است
چو شبنم از گل رویش ... به جوهریار افتد

نگارِ گلفروشِ من ز طرف گلستان آمد — بصد ناز و ادا یارم مگر در قصد جان آمد
بیک کف تیغ ناز و بر دیگر کف خنجر بداد — برای قتل عاشق آن مه نا مهربان آمد
برای کشته گان خویش را احوال پرسیدن — گهی از چشم مردم گاه از راه نهان آمد
که طبع نازک یارم گهی جان داده جان گرد — نمیدانم نگار من برین یا بر آن آمد
ز گستاخی گزیدم لب بقصد خال مشکینت — ندانستم که این شوخی بطبع تو گران آمد
مسیحا وش رسید آندم مرا در وقت جان دادن — اجل فرصت مرا کی داد که آن روح روان آمد

برائے مقدم پاکش نثار — ای جوهری جان کن
به پرسان گدای خود — که آن شاه جهان آمد

رخت شمع شبستان خیال عاشقان باشد — دو ابروی تو محراب دعای عابدان باشد
بو تیغ ابرویت قطع حیات بیدلان کردی — که قتل بیگناهان رسم خوی ظالمان باشد
بنا گه مرغ دل افتاد اندر دام گیسویت — کمند زلف تو زنجیر پای عاقلان باشد
بخاک خون فتاده عالمی از تیر مژگانت — حنا بند کف پایت ز خون بیدلان باشد
ز عشقت غیر خون خوردن نصیب من نشد هرگز — چو لاله داغ بر دل از هوای گلرخان باشد

اسیر دام گیسوی تو — گشته جوهری بنگر
هزاران همچو من پیر — دام الفت ناتوان باشد

ناله میکردم سحرگاهان ز چشم سوی تو بود — سجده میکردم بطرف کعبه ابرو کوی تو بود

دوش دیدم سر کشیده ماه تو در آسمان
نی غلط کردم ندانستم که ابروی تو بود

بوی مشک و سنبل و ریحان رسید از هر طرف
در مشام جان و دل از نکهت موی تو بود

دانهٔ ریحان عجب دیدم بروی برگ گل
دانهٔ ریحان نباشد خال هندوی تو بود

دوش دیدم عقل را در کوی او دیوانه وار
پای تا سر بسته بر زنجیر گیسوی تو بود

نیست سروی بی ثمر را نسبتی با قد تو
حاصلش سیب انار آن سر دلجوئی تو بود

چو خضری دیدم بباغ حسن
بهتر از گلهای جنت

تو یک تازه گل
آن گل روی تو بود

مژده تو را دل غمین باز بهار میرسد
بهر جوان پیر را فرصت کار میرسد

چشم کشاده کن فطر خوب ببین بهر طرف
وقت خمودی در گذشت جنبش کار میرسد

زاغ بربست رخت خود از همه باغ بوستان
باز بطرف این چمن بلبل زار میرسد

کرد عروس گل نشستن بیرهن هزار گون
فرش رهش ز لاله کن یار بیار میرسد

بلبل غم رسیده را این همه شور تا بکی
روز فراق در گذشت گل بکنار میرسد

دیدهٔ دل کشا ببین وقت حیات تو رسید
طرح دیگر جهان کشید وقت خمار میرسد

گر نوازد از کرم جو
این دل بیقرار را

هری دل شکسته را
باز قرار میرسد

زمستان آمد حال غریبان باز ابتر شد
ز غمهای شب روزی غریبان باز مضطر شد

ز بهر آتش نان بهر پوشاک زمستانی
خدایا این غریبان هم مسلمانند هم انسان
حقوق بیوهٔ بیچاره از امر خداوندی
نباشد در زمستان بر غریبان جز غم روزی
مرستون گشت پیدا بهر امداد غریبان هم

غریب و بی بضاعت را ببین چون مضطر شد
چرا از بهر اینها اغنیا را رحم کمتر شد
که واجب بر سر بای غنی از حی اکبر شد
توانگر را غنم دانده مال کیسه زر شد
که آن هم صدقه خیرات صاحب منصب زر شد

زمستان دشمن جان
امان از شر این دشمن

غریبان جوهری باشد
که آمد آمدش سر شد

دوش رفتم من به باغ آن گلعذار من بود
خواب دیدم ماه تابان در برم افتاده بود
رفت دل را برد با خود دلبر یغماگرم
ناله زاری نمودم روز و شب در کوی او
صبح گاهی همچو بلبل رفتم اندر گلستان
ناز خوبان جلوه گر گردید در میدان حسن
دیدن رویت مرا در وقت گل بر سر فتاد

باده بر گل ریختم آن میگسار من نه بود
چشم وا کردم نگارم در کنار من نه بود
آنقدر جستم که دل اندر دیار من نه بود
گوش او یکذره با آه زار من نه بود
گلستان را سر بسر گشتم که یار من نه بود
هیچ یک دلبر بمثل شهسوار من نه بود
رفتم اندر گلستان آن نوبهار من نه بود

جوهری راه کوه غم از هجر
غیر حق اندر دو عالم

تو بر سر فتاد
غمگسار من نه بود

ویرانهٔ دل من کاشانهٔ تو باشد | چشم قدم گهی تو دل خانه تو باشد
هر کسکه دید رویت بیگانه از خرد شد | آن عاقلان عالم دیوانهٔ تو باشد
در عشق در محبت کفرست خود نمائی | خود را اگر شناسد بیگانهٔ تو باشد
حسن و جمال جانان شمع جهان فروزاست | جانُ دل من زار پروانهٔ تو باشد
مجنون عشق لیلی فرهاد عشق شیرین | آن قصه های هجران افسانهٔ تو باشد
مخمور چشم مستت تاب و توان ندارد | فارغ ز هر دو گیتی مستانهٔ تو باشد

ای جوهری و ماش | روزی نصیب گردد
آن دولت و سعادت | همخانهٔ تو باشد

دوستان فصل گل آمد بزم شادی سر کنید | در گلستان با حریفان باده در ساغر کنید
در بهاران بزم یاران خوش بود در پای گل | زیر گل خوابید از برگ گل بستر کنید
تا نگرید چشم گردون خنده کی سازد چمن | آبیاری ملک دلها را ز چشم تر کنید
بلبلان را بال و پر گر ریخت اندر شوق گل | بلبل بیچاره را از برگ گل شهپر کنید
زاغ از بلبل نداند باغبان ساده دل | این حکایت را گل بلبل بیک دیگر کنید
نو عروسان چمن آید درین فصل بهار | بر نثار مقدمش پیوسته سیم و زر کنید
گر قدم را رنجه سازد طرف گل آن گلبدن | پای انداز رهش از مشک از عنبر کنید
گر سخن از عشق گل وز بلبل آید در میان | ای حریفان سخن از برگ گل دفتر کنید

| | |
|---|---|
| جوهری در پای گل اندر<br>بوسه از لعل لب آن | چمن در بوستان<br>یار سیمن بر کنید |

تیره بخت من حجاب وصل جانان میشود
ابر پاره حائل خورشید تابان میشود

جز پریشانی نباشد حاصل عیش نشاط
غنچه گر خندان شود آخر پریشان میشود

لغزش اشک یتیم مائل طوفان نشد
موج بحر رحمت حق چشم گریان میشود

شد قبای شاهسایان جامه آزاده گان
دامن صد پاره ام چاک گریبان میشود

مائه نقد حیات خویش را دادم زکف
حیف از آن نقدیکه آن مصروف دونان میشود

فعلهای زشت ما محتاج بر غماز نیست
آشکارا هست اگر هر چند پنهان میشود

در ضمیر خود نهان گردیم سوز عشق را
دم بدم از بیخودی چون ناله عریان میشود

تیغ ابرویت بقتل عاشقان در جلوه هست
بیم جان آید از آن تیغیکه جولان میشود

تیغ آه خسته گان با اشک گردد آشنا
تیغ فولادیکه آبش داد تبر آن میشود

| | |
|---|---|
| گر کسی جوید نشان<br>این حقیر بخت گشته | از جوهری گم گشته را<br>از شیرغان میشود |

مهوشان رحمی بحال زار ناشاد دم کنید
من گرفتار بلای عشقم آزادم کنید

یا مرا سوزید اندر هجر تا خاکستر شوم
یا مرا سازید اندر وصل دلشادم کنید

تا بکی سوزید اندر آتش ناز و غضب
این دل ویرانه از لطف آبادم کنید

سوختم از آتش هجران خاکستر شدم
تودهٔ خاکسترم بگرفته بر بادم کنید

هر شبی آهم بگردون میرسد از هجر تان
گوش خود را لحظهٔ اندر آه فریادم کنید

جلوهٔ حسن بتان ما را بر سوای کشید
رحم بر حال من دعشق خدادادم کنید

جان شیرین را نثار
یار شیرین کرده ام

بعد از اینم جوهری
موسوم فرهادم کنید

دارو و مدد و عشق میسر نمیشود
بیمار لسیست مشکل بهتر نمیشود

دست طمع دراز مکن پیش ناکسان
«مفلس بداد بنده توانگر نمیشود»

برحال زار بیوهٔ بیچاره و یتیم
سنگست قلب نیست که اخگر نمیشود

امید خیر، هیچ مکن از ستمگران
«دندان مار دستهٔ خنجر نمیشود»

اسعار پوست پنبهٔ قالین هم تقر
جز لب شیرین سگرت پودر نمیشود

چندانکه عایدات وطن میرود ز کف
بر بیهوده که هیچ مؤثر نمیشود

ای نوجوان بر خت وطن میکن افتخار
چون زن مگو که کرته چادر نمیشود

باشد جوان صادق ما زیب این وطن
کاری ز خائنان شوم برابر نمیشود

بی علم معرفت نشود کار مملکت
هرگز درخت بید مثمر نمیشود

دادگاه عدل راست مگو شد بداد عدل
هر ظالمی که زینت دفتر نمیشود

گر هست سعی بر ضد راشی و مرتشی
راشی چرا ز دائره کمتر نمیشود

| | |
|---|---|
| شرمنده نیست جوهری | اندر جهان بسی |
| رفع نیاز از چه | بکشور نمیشود |

| | |
|---|---|
| آمران چند پولی گر زکسی پاره خورند | شیر مادر بودش همچو بگهواره خورند |
| آنکه گر رشوه باندازه خورد نوشش باد | ترسم آندم همه را یکدم یکباره خورند |
| مرتشی آنچه خورد بر سر خوان ناز نعم | همه خونیست که از ملت بیچاره خورند |
| آنکه از آبلهٔ دست خورد بر چه نان | همچو آن طوطی خوشخند شکرپاره خورند |
| رشوه خوریکه شود طرد زکار و دفتر | همچو گاوان که بخوالش که کنجاره خورند |
| رشوه خوری یکی از مود زمان هنرست | ورنه عیب است با سلام کسی پاره خورند |
| خائن آنست که از ملت دولت بخورد | رشوه آنست که از ملت آواره خورند |

| | |
|---|---|
| رشوه خوران همه | قانون شکن طرّار اند |
| جوهری آنچه خورند | از ره امّاره خورند |

| | |
|---|---|
| بشکند دستیکه بازوی غریبان شکند | بشکند آن پنجه گر کلک یتیمان شکند |
| کنده باد از بیخ یارب دست بازوی ستم | آنکه پهلوی تهی دست ضعیفان بشکند |
| تا بکی این چرخ گردد بر مراد ابلهان | کی رسد روزیکه دور زورمندان بشکند |
| مرد میدان عدالت پا نهد اندر رکاب | لشکر ظلم و خیانت های بدکاران بشکند |
| گر عیار هر کسی سنجیده گردد از خرد | شهرت بازار خائن قلب کاران بشکند |

پرده گر بگسو شود از چهرهٔ زیبای حق
از جزا ایمن مشو هنگام که سنگ انتقام
آن ثنا خوان لئیمان را زبان بریده باد

آب تاب از چهرهٔ منحوس سلطان بشکند
عاقبت فرق سرکشور ستانان بشکند
گردن بی استخوان چاپلوسان بشکند

باتن پر باز ی آتش
جوهری بدستی آن گشته

عجب دیوانه گیست
مستان بشکند

خطی ز مشک بر رخ جانان نوشته اند
روز ازل که کاتب دیوان لم یزل
مضمون روزگار من زلف تو یکی سرت
روز یکه مینوشت قضا سر نوشت من
روز یکه مینوشت قدر حصهٔ بشر

خوش نسخه ز دفتر ایمان نوشته اند
نامم جدا ز دفتر خوبان نوشته اند
حال من شکسته پریشان نوشته اند
گویا نصیب من همه حرمان نوشته اند
سهم مرا ز وصل تو هجران نوشته اند

یاس آ و دست جوهری
ور هر د د کون بی سرد

اوراق زنده گی !
سامان نوشته اند

بود از قند عسل شربت دیدار لذیذ
جان و جانانه بهم جان تن یکدیگر اند
شکر قند عسل جمله لذیذست ولی

باشد از شیر و شکر لعل شکر بار لذیذ
جان لذیذست ولی همره دلدار لذیذ
از همه لذت دنیا سخن یار لذیذ

ساقیا بی تو من می بقدح پُر نکنی     باده نوشی نبود بی رخ دلدار لذیذ
بود در محفل دل شیفته همه سر خموش     مجلس عیش طرب نیست که بی یار لذیذ
بوسه از لعل لب یار عجب شیرین است     بر من غم زده را بوسه ز رخسار لذیذ
بود از چتر شهنشاهی اسکندر و جم     بر گدایان تو را سایهٔ دیوار لذیذ

خوش بود با صنمی     پای نهی در چمنی
جوهری صحبت دلدار     بگذار لذیذ !

خط محو بها گشت ز وا ماندن کاغذ     طومار خیالست ز پیچاندن کاغذ
سطری ز فراقت من غمدیده نوشتم     تر شد ز سرشکم بنگر دامن کاغذ
خطی ننوشتیم ز اسرار معانی     کاری نه نمودیم بجز خواندن کاغذ
کردیم سیه نامهٔ اعمال با غراض     گرچند سفید است ببین دامن کاغذ
از بسکه ثباتی نبود نقش فنا را     رفت است خط از لوح با فشاندن کاغذ
گردد همه چیز از اثر گردش گردون     گردد رقم خط ز گرداندن کاغذ

ای جوهری زین گو نه     نوشتن اثری نیست
چون طفل بود کار تو     پرّاندن کاغذ

تر آب حیوان از دم عیسی خبر دارد بهار     عالمی را زنده از فیض ثمر دارد بهار

بهر قتل بیدلان در جلوه دار تیغ ناز
خون بهای عاشقان را در کمر دارد بهار

جلوه گاه حسن شد دشت دمن از مقدمش
در جهان هر دم نسبی رنگ دیگر دارد بهار

سینهٔ صد چاک دارد گل در آغوش چمن
تیر آه بلبلان را در جگر دارد بهار

یکجهان جوش خروش جنبش آمد فصل گل
از نوای عندلیبان گوش کر دارد بهار

راز ایجاد دو عالم را توان از دانه یافت
در دل هر ذره کوهی از شرر دارد بهار

جلوه تا عرض تماشا کرد رنگ گل شکست
فرصت کم ای حریفان زود گذر دارد بهار

روی گل از آب چشم ام ز خون آلود شد
یارب از بهر چه دائم چشم تر دارد بهار

چون مسیحی زنده سازد عالم افسرده را
آن نسیم خوشگوارش این اثر دارد بهار

نقش ایجاد ارم سال
نو آمد جوهری ؟
عالمی از رنگ بو،
طرح دیگر دارد بهار

درد مندم بیقرارم من ز هجرت اینگار
در هوای زلف تو هستم چو زلفت بیقرار

ای پری از رخ برافگن پردهٔ رخسار را
بی حجابانه رخ تو دیده دل یابد قرار

چشم امیدم براه انتظارت شد سفید
انتظارم اینگارا من براهت انتظار

باختم هستی خود را در قمار عشق تو
دین دل از دست دادم زان شدم من خار زار

جوهری از عشق تو
صد تیر دارد در جگر
گر بمیرم از غمت
خونم فدایت اینگار

ای سرو سهی قد سمن بر
نور رخ تو چو شمع انور
زلف سیهت چو مار پیچان
خال لب تو چو عود عنبر
بلبل ز ترنمت خجل گشت
ای لعل لبت چو شهد شکر
در وقت تکلم از دهانت
میریزد همیشه شیر و شکر
نازکبدن چو سرو آزاد
گلچهره سیم تن سمن بر
هر کس که حریم کوی تو شد
دریافت ثواب حج اکبر

در کوی تو جوهری
چنان شد
غرقاب محیط
عشق بنگر

۲۹/۹/۱۰

چون گدا باشی همیشه در بدر المحتکر
با چنین فعل بدت خاکت بسر المحتکر
گر نسازی توبه از صدق دل ای بیخرد
جای تو باشد بمحشر در سقر المحتکر
از معاد بیشمارش گشته قارون صفت
پیشه کی داری ازاین کار دگر المحتکر
کرده از خون مظلومان تو کام خود لذیذ
در بگیرد جسم و جانت در شرر المحتکر
میکنی ظلم و ستم بر جان مسکین غریب
داد بستاند ز تو آن دادگر المحتکر
خانهٔ چندین مسلمان را تو ویران کرده
خانهٔ تو هم شود زیر و زبر المحتکر
لعن و نفرین گفته بر تو آن محمد مصطفی
گر ز حال خویشتن داری خبر المحتکر
نشنوی پند و نصیحت راز مردان خدا
تو همی خیزی بمحشر کور و کر المحتکر
جانس خوبی هشت بر تو سال قحط قیمتی
گر شود از زان کمی صد شور و شر المحتکر

خانمانت را بسوزد آه مظلوم یتیم
بگذرد اندر زمانها از گوش تو مانند باد
رزق روزی را تو خواهی تنگ بر خلق خدا
بهر همنوعان نداری ذرّه مُهر عاطفه

از دعای مردمان شو پر حذر ای محتکر
میکنی استیزه بر حق خیره سر ای محتکر
خانهٔ گور تو باشد تنگ تر ای محتکر
نیستی آیا تو از نسل بشر ای محتکر

| | | | |
|---|---|---|---|
| مرثیه و تاریخ | توبه کن از کرده ها<br>جوهری میگویدت | شائسته رحمت شوی<br>بار دیگر ای محتکر | برائے وفات قبله گاه |

وا دریغا سوئ مغرب شد نهان بدر منیر
حیف شمع علم و دانش رفت زین دار فنا
از برای علم و دانش صرف کرده عمر خویش
بود ذاتش جامع المعقول والمنقول چون
هم فقیه هم محدث هم حکیم و هم ظریف
علم نحو صرف منطق هم ریاضی داشت یاد
هم بمشق خط و نستعلیق او استاد بود
روزها مصروف درس بود دایم زنده شب
بود یوم الاربعا هم ششم ذوالقعده چون
در سن هفتاد سال الف سه صد سی سه
موت عالِم موت عالَم گفت سر السلطان دین

اندر این ظلمت سرا ما را که باشد دستگیر
خون زمژگان فلک جاری شده مانند قیر
تا کند حاصل رضای آن خداوند خبیر
هم بتقوا و ریاضت بوده است او بی نظیر
هم بمیراث معانی داشت شهرت آن شهیر
هم مجوّد هم مفسّر متقی و هم فقیر
هم مفنّن هم مدقّق هم مدبّر هم دبیر
دائما مشغول ذکر و ورد علّام خبیر
روح پاکش گشت طائر جانب ملکا کبیر
گشت فائز بر جوار رحمت حیّ کبیر
عالمی زیر و زبر شد نزد ارباب بصیر

شور محشر گشت پیدا چون بروز فوت او
از مصیبت اشک خونین ریخت هر برنا و پیر

بزیادهٔ الف لام — گفت هاتف سال تاریخ / درجوار بقعهٔ ابن الایمین
وفاتش جوهری / شد جای گیر — ۱۳۳۳ تاریخ از بیت ابجر عام میشود

کی کنی یاد مرا اید لربا ئی سیمبر
خواب از چشم ربوده اشتیاق روی تو
برسرم سودا یتو هر لحظه آرد صد جنون
دوش رفتم سوی گلشن بهر شوق روی تو
عالم خو بیست جانا نازپرور سیکرت
از نگاه سیکر اندازتو بسمل گشته ام

میکنم یاد تو را پیوسته هر شام سحر
بر سراغ روی تو گشتم همیشه در بدر
هر دم از عشق تو آید در دلم چندین شرر
هیچ گل مثل گل رویت نیامد در نظر
آفرینت خالق عالم زخوبان خوب تر
تیر مژگانت رسد بردل بسان نیشتر

۱۳۴۶/۶/۱ — گر پسندم میکند آن / جوهری حسن بتان
شاه خوبان جوهرم / گردد ز جوهر خوب تر — گفته شده

جشن استقلال آمد شد وطن از نوبهار
شد مزین کشور ما همچو رضوان ارم
بیست استقلال یعنی مستقل بودن بخود
بست استقلال را نعمت عظمی ز حق

ملت افغانیان را باعث هر افتخار
از مسرت لشکر غم گفت انیدم الفرار
هم ز قید رقیت آزاد بودن شاه دار
هر که شکر این ندانند هست بیشک نابکار

معرفی شان برای خورد سالان تاریخ وفات که دیده کردم در جوار روضه این منبر ... در شمال شرق زیر دیوار روضه معرفی گردید ۱۳۱۵

شد ز فیضش این وطن راحت فزای روح ما
چشم بدبین حسودان کور باد از حسرتش

میهن ما شد چو صحن باغ جنت لاله زار
باد استقلال ما تا روز محشر پایدار

شد همه خواهان استقلال
جوهری هم خواهد

از بهر وطن ،
از فضل خدای کردگار

ای سرو سهی قد صنوبر
بلبل ز ترنمت خجل شد
زلف سیهت چو مار پیچان
در وقت تکلم از دهانت
نازک بدن چو سرو آزاد
هر کس که حریم کوی تو شد

نور رخ تو چو شمع انور
لعل لب تو چو شهد شکر
خال لب تو چو عود عنبر
میریزد همیشه شیر شکر
گلچهره سیم تن سمن بر
دریافت ثواب حج اکبر

انتقادی

در کوی تو جوهری
غرقاب محیط

چنان شد
عشق بنگر

۴۹/۲/۲

هر کجا بینی فزون شد گیر هم دار شکر
از شکر کام غریبان یکدمی شیرین نشد
گر بپرسی بی تامل میدهد منفی جواب

گرم گشته این زمان بینی تو بازار شکر
قصهٔ شیرین فرهاد است بازار شکر
با جبین پر ز چین آن مغازه دار شکر

از شکر قدر لب لعل شکر افشان شکست
گشته پر قیمت تو بین قدر بهادار شکر

میدهد حلوا بقیمت بر تو آن حلوا فروش
مثل عنقا بین که نایابست دیدار شکر

میرسد خوشبخت را کم بخت را کی میرسد
بخت طالع میفروشد بر خریدار شکر

اختلافی گر شود پیدا میان این و آن
میدهد سوگند هر کس را بانبار شکر

از دیار ما عزیزان نان حلوا رخت بست
کی رسد دست تهی دستان بدربار شکر

نوش بی نیشی میسر نیست در عالم بسی
من شنیدم این سخن را دوش از خار شکر

از کمائی میشود سرمایه دار خوب لیک
گر بیک سالی کند هر شخص این کار شکر

| | | | |
|---|---|---|---|
| ۱/۳/ | تلخ کامی شد نصیب طالع سرگشته را | جوهری اندر جهان نبود سزادار شکر | ۱۳۴۷ |

هر دمی گردون بریزد گل بدامان بهار
بهتر از فردوس باشد ساز سامان بهار

کوه دشت باغ شد یکسر گلستان چمن
همچو جنت گشت عالم از شگوفان بهار

خیره میسازد ز حیرت چشم هر بیننده را
غنچه های نورس شادان خندان بهار

در گلستان لاله و ریحان گل شد موج زن
شد ثنا خوان تو یارب عندلیبان بهار

میدهد اندر جهان هر دم نوید زندگی
عالمی را زنده دارد فیض احسان بهار

در امان داری خدایا از گزند از خزان
چهره آزاده خندان شادان بهار

پرورد معشوقه را گردون تا آغوش مراد
یارب از هجر که باشد چشم گریان بهار

بر همه آب لقا بر من چو طوفان بلا
برد از کف هستیم سیلاب نیسان بهار

نی ثمر نی سایه دارم نی شگوفه همچو گل

یارب از بهر چه مارا کشت دهقان بهار

خوش بود صحبت به
دان غنیمت جوهری

یاران در چمن در پای گل
فرصت نیآدان بها

هرگز وفا مجوی ز کم اصل ای عزیز
از بد گهر تو چشم نکوئی طلب مکن
یارب از این زمانه از اهلش الحذر
هر علتی که هست بود قابل علاج
ای جان من با اهل زمان کم کن اعتماد

باشد همیشه سفله بدخوی بی تمیز
خوی بدش خدای سرشته است در غریز
کار زمانه هست که کج دار تو مریز
تشخیص خوی بد نشود در هر اکسیر
از دیده خون بریز مگر آبرو مریز

در دهر دو کون جوهری
با اهل این زمانه میامیز

خواهی تو عافیت،
کم ستیز،

گفت میآیم که شب تا صبح بیدارم هنوز
سالها شد من ز عشقت میکشم بار محنت
پرسش حال دل زارم نکردی ای الطبیب
با نگاه گرم از من دل ربودی ای الصنم
از بلای تیر مژگانت پناه جستن خطا است

در د عشقت آنچنانکه داشتم دارم هنوز
گرچه نایابیست وصلت من طلبگارم هنوز
سالها در بستر غم زار بیمارم هنوز،
داده ام دل را بتو هستی تو دلدارم هنوز
از بلای ناگهانی لیک بیزارم هنوز

روزگاری شد که من جوهری بخت بدم بنگر … بار حوادث میکشم سبکبارم هنوز

درین جهان غم آباد پر نشیب و فراز … که نیست یکدل بیغم بدون سوز گداز
پراز فسون فسانست جهان بوقلمون … ز دالر دسته محمود قصه های ایاز
بسوز ساز گذشت عمر های روزانه … که آه ناله بود ورد شب های دراز
غنیمت ست همین دم بصحبت یاران … که عمر رفتهٔ خود هیچکس نیابد باز
همیشه باش بیاد خدای بی همتا … خدای خالق بیچون خدای بی انباز
مباش غره بدنیا مشو ز حق غافل … ز مرگ خویش بیاد آر فکر خود میساز
بحال خسته دلان رحم کن خدا را … خدای واحد بر حق خدای بنده نواز

قبول رحمت حق سر نیاز فرود آر … جوهری اگر خواهی بدرگه دم ساز

۱۳۵۱/۵/۱۴

سخن دراز مکن گر توئی سخن پرداز … که خسته میشود هر کس ز گفته های دراز
مباش در پی آزار مگو سخن بیجا … مکن تو ناکس کس را بخویش محرم راز
اگر تو راحت دنیا و آخرت خواهی … بخلق خویش محبت نه نیک بد میساز
چه خوش بگفت که حافظ امیر ملک سخن … زمانه با تو نسازد، تو با زمانه بساز
ز هول روز قیامت نجات اگر خواهی … به بارگاه خدا سر بنه بعجز و نیاز

بزنده گی رفقا قدر یکدیگر دانید
که هر که رفت ز دنیا دیگر نیاید باز

بگوش هوش شنو
مکن تو گوش بحرف

جوهری تو پند مرا
سخن چین و غماز

در شبرغان نیست جانا همدم ما هیچ کس
نیستی را گشت باعث اجتماع ناکسان
هر کجا دنیاست جلب سفله رویان میکند
ظالم و خائن همی باشد معین یکدیگر
شیره مردان محمل از دنیای فانی بسته اند

نیست مردی قابل صحبت که باشد یکنفس
سوختن را میزد این کوده های خار خس
شهد میآرد طلاطم برد ماغ هر مگس
خلق را نبود بجز حق یاور و فریادرس
چون صدای الرحیل آید زبانگ هر جرس

گوشه گیری جوهری
قعر دریا گوهر و بالا

افزاید اندر اعتبار
ی آن هر چوب خس

از تمنای عبث آشفته حال ما مپرس
تیره روزی صبح و شام ما چنان یکسان نمود
همت عالی بکار است فطرت آزاده را
هر چه بادا باد خوش بودن بنام زنده گی
خورده ام تیر جفا از دوست از بیگانه گان

درد یار بی کمالان از کمال ما مپرس
از بهار و از خزان از ماه سال ما مپرس
از گدا رویان عالم از جلال ما مپرس
از حلال از حرام از وبال ما مپرس
همچو مرغ نیم بسمل از پر و بال ما مپرس

قبله ما شش جهت از صبح شامم بی اثر — از طلوع از غروب از زوال ما مپرس

عالمی بیدار ما ما بغفلت مانده ایم — تو بشهر خفته گان از قیل و قال ما مپرس

وا اثرگون افتاده چندان بخت ما در چاه پس — با چنین پس مانده گی ها از قبال ما مپرس

اهل معنی را نزاکت
نازکی را جوهری

تا بود اندر سخن
اندر خیال ما مپرس

نمیباشد بگیتی عاشقان را ساز و سامانش — که درد عشق را نبود بغیر از وصل درمانش

ندارم در ره عشق و محبت جز سر تسلیم — که من فرمان بدل دارم دلم در زیر فرمانش

با وج نازه نبینی شان شوکت آن چنان دارد — خدایا کی رسد این دست کوتاهم بدامانش

بگیتی فتنه انگیزد دو چشم فتنه بار او — بعالم شور برپا میکند سرو خرامانش

که خال هندویش غارتگر عقل و خرد باشد — بسوزد خرمن هستی نگاه گرم چشمانش

مسوزان سینه آشفته ام با آتش هجران — نخواهد رفت از دل تا قیامت داغ هجرانش

بغیر از عشق نبود، در دو عالم کیش آئینم — محبت هر کرا نبود نباشد نور ایمانش

نروید چون گل رویش گلی در بوستان هرگز — عجب زیبا گلی دارم نگردانی تو پژمانش

۱۳۵۱/۵/۳

نشد در دشت دو چشمم
مگر خوبان عالم را

جوهری بروعده وصلش
نباشد عهد و پیمانش

خدایا میهن ما را بکن آباد و شادانش — ز معموری و شادابی بکن مثل گلستانش

هزار افسوس بر حال محیط اهل آنباشد
زآبادی بود افزون خرابه زار ویرانش

یتیمان جمع سازد ثروت صد ساله بهر خود
نباشد روزی شام و صبا بهر غریبانش

برای این وطن راشی کجا دلبستگی دارد
که باشد جیب شخصی میهن و آئین وجدانش

اگر داری تو شک بر رشوت آقای رشوت خور
معاشش را بسنج این موتر و این قصر الوانش

زدرد بینوائی دهقانان مثل نون گشته
که خشکی پائیر افتاده همه دشت بیابانش

لباس نو کسی میباید گروه اهل ثروت را
چو آه عاشقان عریان بود بنگر فقیرانش

ستمگارا مشو ایمن زدست گردش ایام
که موری را دهد قدرت براندازد سلیمانش

نباشد هیچکس آگه ز مسکینان بیچاره
کجا رحمی بحال زار بیمار و یتیمانش

ستمگاران زکیف باده رنگ ارغوان دارد
ببین بر حال مسکینان برنگ زرد پژمانش

بتقلید اجانب سرخوش این مدرپرستیها
بفکر میهن خود نیست بنگر این جوانانش

کجا ای جوهری گوهر
غم پسمانی ملت

زپا افتاده از فاقه
که مزدوران دهقانش

منم آن عاشق مسکین که سوز عشق بر جانش
چو بسمل میطپید در خون دلم از تیر مژگانش

برخ افتاده دیدم زلف شبرنگش بدل گفتم
نوید صبح وصل آمد ز جوش شام هجرانش

بنازم نازنینی را بنازش سوخت عالم را
شرار فتنه بر گیتی زند آن چشم فتانش

نشستم بر سر راهش بآب دیدهٔ پرخون
بسازم توتیائی چشم خود از گرد دامانش

از آن روزیکه بستم دل بتار گیسوی کاکل
پریشان گشت احوالم از آن زلف پریشانش

بمحشر دادخواهم زد بزد و دادر بیچون
دل و جانم به هجرش سوخت یارب تو مسوزانش

جهان از نکهت مویش چو گلشن عطرآگین شد
سراپا مشک تر ریزد ز زلف عنبرافشانش

شبی از سینه صافش دلم آیینه بندی شد
که نور صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

بیا این کشته گان عشق را ایدل تماشا کن
بجای سبزه روید لاله از خون شهیدانش

| | | |
|---|---|---|
| لطوف بیت لا حزن<br>نشان یوسف دل جستم | جوهری عمری بسر بردم<br>از چاه زنخدانش | ۱۳۵۱/۴/۲۴ |

بیاد روی آن سرو سمن پوش
می از لعل لب او میکنم نوش

به بردمات طرح عشق بازی
دو عالم را بیکدو باختم دوش

بگیتی شور محشر گشت پیدا
ز دست دلبر سیمین بناگوش

نباشد مثل تو جادو بعالم
بیک نظاره بردی از سرم هوش

ندیدم روز خوش روزی ز دستت
جفا کردی وفا کن ای ستم کوش

از آن روزیکه عشقت بر سر افتاد
هوائی غیر تو کردم فراموش

ترحم کن بحالم ایدل افروز
شدم از دست ظلمت خانه بردوش

دهید یک جرعه می پیرخرابات
که هستم من غلام حلقه درگوش

| | | |
|---|---|---|
| منم آن جوهری<br>بود گفتار من | جوهر مقالم،<br>زیب بناگوش | ۱۳۵۱/۴/۶ |

بسکه نظاره گر دیدم اسیر چشم جادویش
پریشان کاکلش را همچو سنبل از قضا دیدم
عجایب دلربائی های تا سر عالم خوبی
خرامان دوش بگذشت آن پری از پهلوی گلشن
نشیند او به پهلویم هزاران فتنه بنشیند
بمثل چشمهٔ حیوان لب لعل شکر بارش

چو بسمل میطپد این دل ز دست تیغ ابرویش
دل و جانم بهم آویخت اندر تار گیسویش
مجعد کاکلش پیچیده باهم تا بزانویش
گلاب از گل چکید از خجلت آن نازنین رویش
قیامت کرده قائم در جهان آن قد دلجویش
بود غارتگر عقل و خرد آن خال هندویش

نشد وصلش نصیب من
گذشتم جوهری گم کرده

زبخت واژگون روزی
ره را از سر کویش

کی شوم یارب ز مکر دهر دون پرور خلاص
تا که پیچیدم بفکر دهر آسایش رمید
در غم آباد جهان آسوده نتوان زیستن
ملک دل را آن نگاه گرم او تاراج کرد
تا که گردیدم بردی آن پری روآشنا
با دو گیسوی معنبر گشته جان و دل اسیر

فکر این و آن از اندوه سیم و زر خلاص
کی بود یارب شوم از فکر گاو خر خلاص
کی شوم یارب ز زنجیر بار سیمین بر خلاص
کی توان دل را ز دست ترک یغماگر خلاص
گشته ام از فکرها هم ز خیر و شر خلاص
نیست این دو را ز دست اژدها پیکر خلاص

غم سر غم میفزاید
کی شود این جوهری

نارسائی های دهر
از دست دردسر خلاص

۱۳۵۱/۹/۸

| | |
|---|---|
| اگر مردی تو خدمت کن بهر جا از سر اخلاص | ندارد هیچ سودی گر کنی طاعات بی اخلاص |
| همیشه طاعت حق را ز جان و دل بجا آری | که تا باشی بدرگاه خدا از بنده گان اخلاص |
| مکن از هرزه گردی دفتر این زنده گی اوراق | بگرد محور خود چرخ زن مانندهٔ رقاص |
| مشو غافل ز یاد حق بذکر کبریا باشی | که تا یابی بروح خویشتن این خاصیت خواص |
| گذر از هر مجاز خودنما ظاهر پرستی را | بدریای حقیقت غوطه زن مانندهٔ غواص |

| | |
|---|---|
| همیشه حق پرست ای جوهری | حق آشنا باشی |
| نباشی در قیامت | در شمار جانیٔ خراص |

۱۲۵/۹/۱۷

| | |
|---|---|
| یارب مباد کس بجهان مبتلای قرض | نبود بلای بد بجهان از بلای قرض |
| در دست قرض صد مرض آرد بجان مرد | سوزان این قرض نبود جزا دای قرض |
| چون طوق بنده گی بنماید غلام دهر | گر میفتد بگردن کس این ردای قرض |
| هر دوستی بغرض بود از میان رود | سست است اینقدر که ببینی بنای قرض |
| دل اندرون سینه چو بسمل طپد دلی | گر میرسد بگوش کسی این صدای قرض |
| باشد بدوستی و محبت در ابتدا | جنگ و جدال فتنه بود منتهای قرض |

| | |
|---|---|
| هرگز نگشته جوهری | مرهون قرض و دام |
| صد نخسها ست مضمر د | پنهان بپای قرض |

| | |
|---|---|
| عمر خود را صرف کردن در غم دنیا غلط | عقل اگر داری بسر غیر از غم عقبا غلط |

از سیه کاران نیاید وضع بهبود جهان
پند لقمانی به نزد کور طبعان شد عبث
بود نابود جهان نبود بجز نقش سراب
از حوادث این جهان صد موج طوفان آورد
مهوشان را شیوه پیمان شکستن عیب نیست

نیست این معنی به پیش مردم دانا غلط
دائماً گفتم برای تو که این سودا غلط
در طریق عشق و دانش قصه سر تا پا غلط
ساختن پهلوی دریا منزل مأوا غلط
وعده فردای آن جانانه سر تا پا غلط

جوهری وضع جهان را
این و آن وعده امروز

بین چنان اهل زمان
هم فردا غلط

که یار رفت بگفتم تو را خدا حافظ
تو را باوج ملاحت بدیدم گفتم
رقیب حسن تو را دید گفت نام خدا
بدین جمال خدا داد حسن زیبائی
حوادثات زمان فتنه در کمین دارد

برفت و دل ز پی اش گفت ربا حافظ
که از گزند حوادث خدا تو را حافظ
شود ز چشم بد دهر کبریا حافظ
خدا بود بتو ای یار دلربا حافظ
خدا همیشه تو را باد از بلا حافظ

که جوهری رخ خوب
تو را ز چشم حسودان

تو را بدیده گفت
بود خدا حافظ

از غم هجر تو شب تا روز گریانم چو شمع

از فراقت سوزم جان را برافشانم چو شمع

سرکشی آخر لگدکوب حوادث میکند
خویش را بر باد دادم من بپاس دیگران
آتش دل کی بآب دیده میگیرد خموش
سوختن خود را بنفع دیگران باشد کمال
ز آتش دل داغها از سینه ام گل میکند

باکمال سرفرازی عین نقصانم چو شمع
مونس شبهای شیخ و شاب رندانم چو شمع
سوزم و سازم بخاموشی و گریانم چو شمع
محفل آرایم بهر دم جان برافشانم چو شمع
سرکشد از فرقم آتش مشل گلدانم چو شمع

جوهری حسن بتان افزاید
روشنائی بخش محفلهای
از نور چراغ
خو بانم چو شمع

از جفایت سینه ام شد داغ داغ
جنسیت شرط است اندر عاشقی
مثل و مانندت ندیدم در بشر
جستم از گیتی شراب خوشگوار
صاف دل مردی ندیدم در جهان
صحبت نا اهل کاهد جان و دل

کوه بکوه گشتم ز هجرت باغ باغ
قمری با قمری بود با زاغ زاغ
کوه و دشت و ده بده کردم سراغ
دهر برکردست آغو در ایاغ
گرد گیتی را بگشتم با چراغ
کی رود بلبل بگلشن با کلاغ

جوهری از دلو در
گرچه انسانم بود
گشتم ملول،
دائم سراغ

در گلستان میزند گل طرفه جولان یکطرف — بلبل بیچاره دائم زار نالان یکطرف
از لطافت من چه گویم وصف آن نازک بدن — جمله خوبان یکطرف آن ماه تابان یکطرف
گر بیرون آید بصحن گلشن آن ماه جهان — حسن جانان یکطرف خورشید تابان یکطرف
دوش با همراه جانان رفتم اندر بوستان — حسن یارم یکطرف موج گلستان یکطرف

جمله گی خوبان عالم — جمع گردد جوهری
جمع خوبان یکطرف — آن شاه خوبان یکطرف

۱۱/۴/۱۳۲۹

با بیخبران همدم و همکار شدم حیف — با بی خبران مونس و همیار شدم حیف
هر چند طپیدیم بمطلب نرسیدیم — با بوالهوسان بر سر بازار شدم حیف
همدرد شدم با همه گی اهل زمان را — تا رفته ز غم رنجه و بیمار شدم حیف
هر جا که رسد درد الم آه کشیدیم — بی رنج الم خسته همه زار شدم حیف
هر چند وفا کرده جفا دیده ام آخر — با هر که شدم یار که بی یار شدم حیف
هر چند شدم مصدر هر صدق دیانت — مطعون ز هر خائن غدار شدم حیف
خدمت بنمودیم باین تودهٔ نادان — بی جرم گنه لیک گنه گار شدم حیف

از طالع بد جوهری — از کوری صراف
مانندهٔ خر مهره به — بازار شدم حیف

جان باز راه حقم و یاران که نا رمق — منصور دار جان دهم اندر لقای حق

نبود بجز تو یاد من و مدعای من
چندان گریستیم ز غم هجرت ای پری
چون شبنمی ز روی گل افتد به برگ گل
چون سگ آستان تو دیدم رقیب را

اوستاد من ز روز ازل داد این سبق
تر شد ز خون دیدهٔ من دامن شفق
دُردانه وار میچکد از روی تو عرق
لاحول خوانده گفتم من شر ما خلق

۱۹۴۹-۵-۱۰

ای جوهری ز همت
گر طرز روزگار مرا

عالی نه ایم زبون
گردد زین نسق

۱۲/۱۰/۵۰ء

جسم و جانم خسته شد از رنج آلام فراق
از سرشک دیده ام جاریست رود نوبهار
سرو آزاد گلستان جهان بودم بسی
تیره بختم تیره تر شد از غم هجران تو
چونکه زشت و نحس وحشتناک آمد در جهان

نیست ما را بعد از این طاقت با یام فراق
شد نصیبم دائما زهرابه از جام فراق
عاقبت گشتم زبون زار در کام فراق
از شب یلدا بود تاریک تر شام فراق
میبلرزد هفت گردون بشنود نام فراق

سر ز تن جان از بدن
قاطع آمد جوهری تیغ

سازد جدا از بند بند
خون آشام فراق

عقل اگر داری بسنج ای نوجوان شوخ و شنگ
کی شود اسلام را تقلید هر بیگانگان

کار میچ اهد وطن از تو نه این مود فرنگ
نیست از کار تمدن مودهای رنگ رنگ

کار کار علم و دین کار کار دانش است
تا بکی باشی تو مدهوش شراب بی خودی
بهر دین و میهن خود همچنان پروانه باش
نیست مثل زن شدن حکم تساوی حقوق
آن یکی پوشیده ماکسی آن دیگر میبنی به تن
آن یکی موها درازه آن دیگر پاچه کشال
مال مردم خور ناحق کمکه خور رشوه خور
حق باطل در جهان چون روز شب دارد تلاش

نیست کاری ساخته از این جوانان تنگ
نیست کار عقل و دانش مستی تریاک بنگ
پاسبانی کن وطن را همچنان شیر و پلنگ
مرد را چون زن شدن باشد یکی عیب ننگ
وان یکی تیلون کشال آن دیگرا پاچه تنگ
مسخره خود را نموده زیگلو مثل ملنگ
آمده این ملت بیچاره از آنها به تنگ
این مثل دان در جهان که صلح باشد گاه جنگ

مثل موزیم خانه گشته
جوهری زین وضع ها

کوچه و بازار ها
عقل بشر گردید لنگ

از این وضع فلاکت بار گردد تازه داغ دل
سراپا خرمن مستی بسوزد آتش حرمان
دل سرگشته دارم ز ظلمت خانه بردوش است
نکردی التفاتی ذره بر احوالم ایساقی
ز صد رنج الم گل کرده از دل داغ نومیدی
ز شام تیره بختم صبح فیروزی نمی آید
عروج مایه پهلو سیر هاهای قهقرا دارد

۷/۱۰/۱۳۶۷

مرا نبود در این گیتی نصیبی از فراغ دل
ز سوز و ساز روشن گشته دایم این چراغ دل
جهان را مو بمو گشتم ندیدم من سراغ دل
بدورت ترنشد هرگز همیشه این ایاغ دل
نچیدم میوه راحت دمی هرگز ز باغ دل
پر طاوس را نبود فروغ از رنگ زاغ دل
خبر دارد از این معنی کرا باشد دماغ دل

چو ماهی میطپم در ساحل
نیاشد جوهری را

هر یاس نو میدی
یکدمی بی درد داغ دل

مرا عمریست می پویم همیشه در هوای دل
طلبگارم دایم در هوای مطلب نایاب
خلاصی نیست ما را زین گرفتاری بغیر از مرگ
بنا گه مرغ دل در قید زلف عنبرین افتاد
چو طفلان پروریدم مرغ دل را در هوای تو
ایا ظالم مرا تا کی بداغ آتشین سوزی

ز زنگ غم نمیگردد مرا حاصل صفائی دل
نمیگردد مرا حاصل اگرچه مدعای دل
ندیدم هیچ بندی محکم از زلفت بپای دل
نگردد هیچکس چون من الهی مبتلای دل
ندارم بعد از این طاقت کشم چندی جفای دل
شنیدم این ترنم را بنا گه از نوای دل

اگرچه جوهری بستم دل
ندیدم هیچکس را در حقیقت

اندر رشتهٔ الفت
آشنای دل،

یارب که رساند بر جانان خبر دل
آخر ز غمت مرد دل افسوس صد افسوس
رحمی بدل خویش بیایی ز تلطف
اندر غم عشقت اثر از خویش ندیدم
عمریست براه طلبت در تک و پویم
در بحر فنا غرقه گرداب بلایم

دل از پی او رفت ندیدم اثر دل
کس نیست کند بر غم او نوحه گر دل
آگر شوی ایدوست ز آه سحر دل
اخگر شده این جان و تنم از شرر دل
جز درد ندیدم که درین ره ثمر دل
زین بحر گذشتن نتوان جز گذر دل

خواهیکه شوی جوهری      تو واقف اسرار
بکشا نظر خویش      بمن از نظر دل

دلبرا از حسن رویت ماه انور در خجل      از تماشای دو چشمت نرگس تر در خجل
از جبین تو هویدا ظلمت نور خدا      از دو زلف مشکبارت سنبل تر در خجل
حقه لعل لبت چون چشمه آب حیات      از زبان در نثارت شهد و شکر در خجل
آنقدِ نورسته ات چون طوبی باغ جنان      از خیال قامتت سرو صنوبر در خجل
یک گل نورستهٔ از باغ خوبی جان من      از شمیم عطر بویت عود عنبر در خجل
خوش فتاده دانهٔ خال تو در کنج دهان      از سیه خال لبت آن مشک اذفر در خجل

جوهری از چشم تو      دارد بدل زخم نهان
از دو ابروی کمانت      تیر و خنجر در خجل

بلند باد چو گردون بنای استقلال      که باد تا به ابد هم بقای استقلال
طنین فگنده بگوش ملائیک افلاک      که شور و ولوله هم صدای استقلال
همیشه باد بلند و بعزت و شوکت      بفرق خاور گردون لوای استقلال
که عزت شرف هر دو کون دارداو      هر آنکه کرده به بر آن قبای استقلال
الهی باد روانش بجنت الاعلی      هر آنکه کرده وجودش فدای استقلال
حیات تازه دهد هر دمی بخلق وطن      چو باغ خلد برین است فضای استقلال

بآخرین رمق خویش ملت آزاد
چو لخت کوه بجنبد ز پای استقلال

یقین که زلزله افتد بکاخ استبداد
اگر گهی شنود آن نوای استقلال

چو حشر با کفن لاله گون همی خیزد
رسد بگوش شهیدان ندای استقلال

هزار مرتبه روزی بمیرد از حسرت
هر آن ملل که فتاده جدای استقلال

زمین همت عالی نثار باید کرد
هزار جان گرامی بپای استقلال

بقامت بشری برده گی ندارد زیب
لوای فخر چو بال همای استقلال

بنقد دادن جان
کر گشته خون جوانان

جوهری بدست آید
بهای استقلال

تیره بختم دوستان از چشم یار افتاده ام
گوشهٔ عزلت نشینم در کنار افتاده ام

از صداقت راستان را همدم هم مشربم
من بچشم خائنان مانند خار افتاده ام

قطره ام اندر دل دریا تلاطم میزنم
اشک خونینم ز چشم روزگار افتاده ام

من سمندر مشربم ای دوستان در راه عشق
در دل هر خار و خس مثل شرار افتاده ام

با غم و رنج و الم پیچیده ام چون گردباد
بر رخ دون همتان همچون غبار افتاده ام

بر سر مژگان چو اشک نامرادی بوده ام
چون بیک لغزش ز قرب اعتبار افتاده ام

بی تفاوت ساحل دریاست پیش همتم
قطرهٔ صافم ز ابر نوبهار افتاده ام

سالها دانسته ام چون سایه اندر کوی او
من بدرگاه کسی امیدوار افتاده ام

کی شوم چون خار و خس نزد زبون ناکسان
من نیستانم چو تیغ آبدار افتاده ام

۵۸ مدّ جزر عشق در دل
جوهری چون موج

آورد صد اضطراب
دایم بی قرار افتاده ام

طبیبا درد مندم شربت دیدار میخواهم
اگر باشم بوصلت دائما سرشار میباشم
مرا گویند سیر بوستان خوش نشه ها دارد
نگارا هر چه میخواهم زمن ترک ادب مشیمر
خوش آنروز یکه در زلفت وزد باد سحرگاهی

بدیدارت هزاران دیده بیدار میخواهم
بهجرانت همیشه دیده خونبار میخواهم
که سیر گلشن جنت ز روی یار میخواهم
که گستاخانه هر دم بوسه از رخسار میخواهم
ز زلف عطر بویت عنبر تاتار میخواهم

اگر باشد میسر جوهری
در آغوشم گرفته

را خلوت وصلت
بوسه از رخسار میخواهم

۱۱/۱۰/۱۳۰۱

دلا از خیر و شر بگذر خدا روزی دهد جانهم
جهان سرنگون پیوسته دائم سرنگون گردد
تملق چاپلوسی را همه گویند انسانی
قران در طاق نسیان میگذارد حکم قرآن را
برای ظالم و خائن همی گویند علامت من
تظاهر پیشه میسازد بخود اخلاق مصنوعی
تظاهر حرف شیرین به باطن تند هم سرکش

بترس از حق مترس از کس از کس دل ز دست دار از او در امان هم
گریبان گشت دامان کسی دامان شد گریبان هم
بپاس خاطر مردم که دنیا رفت ایمان هم
بپاس خاطر پول ننگ ایمان رفت وجدان هم
به دزد بیمروت جان آغا گویند قربان هم
که تا مردم فریبد حاصل آرد ساز سامان هم
تظاهر جان قربانت به باطن دشمن جان هم

فریب مکر و حیلت را همه گویند هوشیاری
خیانت آمد و بشکست پهلوی صداقت را
بجای آب گل خون دل مظلوم بیچاره

بحیرت اهرمن لاحول خواند جن و شیطان هم
بصاحب صاحب قربان عدالت افت پران هم
کنی ای ظالم خونخوار بر خود قصر دکان هم

اگر دنیا بدست آری
گذاری جوهری جمله

بصد افسون رسوائی
که جانان میرود جان هم

ایجوانان تابکی چون طفلکان بازی کنیم
تابکی از تنبلی مشغول در خواب و خوریم
تخم یکرنگی بکاریم در زراعتگاه دل
سینه را خالی کنیم از غل و غش چون آئینه
ناصح یکدیگری باشیم از راه خرد
با مدد از فضل و هنر سبقت کنیم بر دیگران
ایجوانان متفق باشیم اندر اتحاد
باز را طعمه بزور بال و پر آید بچنگ
عیب پوشی را شعار خویش سازیم از خرد

بهر ناموس وطن باید که جانبازی کنیم
از کمال همت خود طرح اعجازی کنیم
در غم و شادی بهمدیگر که انبازی کنیم
یکدیگر را از محبت نیک دمسازی کنیم
کی سزد بر دیگران از خویش غمازی کنیم
از کمال کسب خود باید که ممتازی کنیم
یکدیگر را مصلحت آموز همرازی کنیم
از پی مقصود خود باید که پروازی کنیم
از حماقت یکدیگر را کی که لمّازی کنیم

جوهری بگذار فیشن
نی خود آرائی کرد فرد

کوش در کسب هنر
پردازی کنیم

| | |
|---|---|
| من عاشق شوریدهٔ حیران تو هستم<br>گفتی که کجا دیده دل از دست بداری<br>فارغ شدم امروز ز سودای دو گیتی<br>سودی نکند پند تو ای واعظ نادان | از کیف نگاه تو چنان سرخوش مستم<br>دل دادهٔ مفتون تو از روز الستم<br>آندم که تو را دیدم از جمله برستم<br>بیهوده مزن نعره که من گوش کر هستم |

| | | |
|---|---|---|
| نو مید نیسم جوهری<br>گر چند که صد بار | از رحمت جاوید<br>اگر توبه شکستم | ۲۲/۹/۱۹۶۴ء<br>"تیر بلا" |

| | |
|---|---|
| صد مراد اندر قبال نامرادی دیده ام<br>مال مردم را بتر از خون مردم گفت چون<br>دل درون سینه ام از وضع گیتی گشت آب<br>سخت دلگیرم ز وضع بی تمیزی در جهان<br>شمع اگر پروانه سوزد باد خاموشش کند<br>خسته جانم شد هدف بر تیر باران بلا<br>در تلاش آب ایم خشک گردد رود نیل | میوه باغ امید از نا امیدی چیده ام<br>دوش این فتوی ز مرد اهل دل پرسیده ام<br>از تحمل آنقدر بر خود نفس دزدیده ام<br>من تر از عشقم بر خویشتن پیچیده ام<br>بی جزا نبود عمل اندر جهان فهمیده ام<br>همچنان بسمل بخون خویشتن غلطیده ام<br>آنقدر از اختر ادبار خود ترسیده ام |

| | | |
|---|---|---|
| طبع پاکان را بود نفرت<br>مثل بلبل جوهری در | ز اشیای پلید<br>گرد گل گردیده ام | ۱۰/۳/۱۹۶۴ء |

| | |
|---|---|
| یاد ایامی که من با یار یاری داشتم | از می عشق بتان بس سر خماری داشتم |

یاد ایامیکه بودم در حریم کوی تو — نام نیکو در جهان هم افتخاری داشتم
یاد ایامیکه مارا بود سیم و زر بکف — پیش مه رویان عالم اعتباری داشتم
یاد آن روزیکه ما در باغ باهم بوده‌ایم — در کنار جوی باری خوش بهاری داشتم
یاد ایامیکه دل در آتش عشقت بسوخت — سینه پر داغ حسرت لاله زاری داشتم
یاد ایامیکه مارا بود یار دلنشین — زیب بخش جان دل نی یا نگاری داشتم
یاد ایامیکه مارا دولت بیدار بود — هم بآغوش سعادت اختیاری داشتم

یاد ایامیکه بودم — من بآغوش وصال
جوهری در کام خود — من بختیاری داشتم

خوش آن روزی تماشای رخ دلدار میکردم — در آغوشم گرفته بوسه از رخسار میکردم
گهی دستم بگردن گه لبانم بر لبش کردم — دو زلف عنبرینش را گهی زنار میکردم
بخلوتخانه وصلش که بودم محرم اسرار — بگوشش هر دمی راز نهان اظهار میکردم
گهی من باغبان بودم بباغ وصل جانانم — که سیر باغ جنت تحتها الانهار میکردم
گهی طباخ می بودم بمطبخ خانه عشقش — زقوم زهر را مطبوخ بر اغیار میکردم

حیات جاودانی جوهری — بخشد خدا ندم
که از جان دلم خدمت — بآن دلدار میکردم

من ز هجرت اینگارا اشک میگون ریختم — آب حسرت از دو چشم همچو جیحون ریختم

بهر تشریف آوری لیلی سیمین بدن
در بیابان اشک خونین مثل مجنون ریختم

از فراق روی گل گردون بگریه هر سحر
آب چشم از هجر او افزون ز گردون ریختم

ریم خون از دل بجای اشک جاری شد مگر
کاسهٔ چشم لبالب گشت بیرون ریختم

از کمان ابرویت صد تیر خوردم در جگر
صحن صحرا را چو بسمل از طپش خون ریختم

کوه غم در سینه پنهان کرده ام از عشق تو
من بجای اشک خون از قلب محزون ریختم

حسن معنی گر ندارم
جوهری اندر سخن

از قلم بر کاغذ از
گفتار موزون ریختم

ز آتش عشقت نگارا جسم و جان را سوختم
بی تماشای رخت چشم از دو عالم دوختم

هستی خود را به باد نیستی دادم ز کف
من از آن روز یکه درس عشق را آموختم

جلوه گر شد تا متاع حسن در بازار عشق
بر خریداریت جانا دین و دل بفروختم

چشم من تا آشنا گشته باین حسن جمال
آتش اندر خرمن صبر و قرار افروختم

گفته بودی یکشبی مهمان تو خواهم شدن
حجرهٔ دل را ز عشق غیر تو من روفتم

شورش این جوهری را
کس نمیداند ز چیست

چون سمندر را ز فراقت
خود بخود من سوختم

ترنم از صدای زیر و بم نشنیده مینالم
که از تار نفس این زیر و بم را چیده مینالم

نفس خون گشت ای دل از فراق ماه کنعانم | چو یعقوب از غم یوسف من غمدیده مینالم
براه انتظارت چشم امیدم نشد روشن | که دیری میشود جانا تورا نادیده مینالم
بخون دیده همرنگ حنا شد دست بازدیم | چو طفلان اشک خونین را برخ بالیده مینالم
بیاد چشم بیباکت زدم بر هم دو چشم خود | که خاری از جفای تو درون دیده مینالم

فلک از دود آهم خیره گردد هر سحرگاهی
چو بلبل جوهری از شوق گل شوریده مینالم

همه گر رنگ و بو گردم ز بیرنگی اثر دارم | سرم گر بر فلک گردد به پیش پا نظر دارم
که یوسف را ز بیجرمی بزندان بلا بردند | ز جرم بیحد خود من بدل خوف و خطر دارم
برای جستجو میپویم اندر وادی امکان | بناکامی کشد مطلب هزاران شور و شر دارم
مگو مجنون که در راه محبت فرد یکتایم | تو داری آنچه در دل من ز تو هم بیشتر دارم
مپرس ای دلربا سودای من از کی بسر داری | خمار نشه این می من از روز قدر دارم
ز نخل نامرادی بر نیاید غیر نومیدی | بدل میکارم آن تخمیکه امید ثمر دارم
ز تیر غمزه اش اندر دلم زخم ناصوری | چو لاله از غم عشق تو داغی در جگر دارم
محبت آنقدر در دل هجوم شوق میآرد | سپند مجمر عشقم بدل چندین شرر دارم

در این غربت سرای جوهری چندین هوس تا کی
که سودای وصال یار خود دایم بسر دارم

ازغم عشقت شده انگه دل دیوانه ام
من جمالت دیدم و گشتم اسیر عشق تو
با هزاران ناله و با سوز دل پیچیده ام
ترسم از شوق رخت یکدم شوم حیران زار
غرق در گرداب عشقت گشته ام دستم بگیر
همچنان دیوانه ام مجنون صفت در کوی تو

مجمر پرآتش است این سینه سوزانه ام
بر شعاع شمع رویت همچنان پروانه ام
چون کنم یاد در عشقت روز و شب همخانه ام
از قدم سازی منور کلبهٔ ویرانه ام
ساحل وصل تو هردم میکشد پیمانه ام
لطف کن مانند لیلی بر من ای جانانه ام

جوهری هرچند گویم
نشود دیگذره هرگز

ازلفایح های پیند
این دل دیوانه ام

۱۳۴۱/۳/۲

چو غنچه سینه پر خونم بدل تنگی وطن دارم
نمیباشد مرا هرگز خیال دیدن گلشن
زعشقت سر به باد افگنده ام ایدلبر مهرو
بگردم من متی ای محتسب در کار خود میباش
مرا معذور دار ای زاهد خلوت نشین امشب
چو یعقوب از غم یوسف شود این دیده نادیده

بسان شمع هردم سوختن در انجمن دارم
بدل از داغ عشقت اینگار صد چمن دارم
سپند مجمر شوقم عجائب سوختن دارم
بقید دام خود آن آهوی دشت ختن دارم
قدح پیمای مجلس ساقی گل پیرهن دارم
وضو از آب دیده صومعه از بیت الحزن دارم

شهید تیغ نازت
چو لاله در تن مجروح

گشته است این جوهری نگر
خود خونین کفن دارم

هر کجا حسن برافراشت علم — دل و دین گشت ز عشاق عدم
هر کجا لعل لبی خنده نمود — غنچه از خندهٔ خود گشت ندم
سرو از قامت خوبان شده خم — اشک از دیدهٔ گل ریخت ز غم
ابروی ماه وشان دیده هلال — گشت از بار خجالت قد خم
دل دیوانهٔ غمخانهٔ من — بکن آباد به تشریف قدم
روز و شب صورت تو در نظرم — گشته ام برهمن چون تو صنم
خواستم وصف رخت شرح دهم — خامه خم گشت و قلم گشت قلم

جوهری زینت خوبان ز زرست
بی رزم کاش پذیرد ز کرم

۱۳۴۱/۲/۳

عمر ها شد بر سر کوی تو مأوا کرده ام — از دو فور عشق سرکش رو بصحرا کرده ام
بر امید وصل بوسم دست خود اندر خیال — زین تخیل ها عجائب شور برپا کرده ام
عاشق روی توام از طعن و بدنامم چه باک — خویشتن را بر سر کوی تو رسوا کرده ام
کاسهٔ چشم ز خواب ناز دارد سرگران — زانکه چشم را ز دل بر رخت وا کرده ام
خدمت پیر مغان را سالها کردم چه سود — حالیا خود را غلام شوخ رعنا کرده ام
باغبان گل را تماشا میکند فصل بهار — من گل روی نگار خود تماشا کرده ام

جوهری از سیر گلزار دو عالم فارغم
زانکه در دل عشق آن سیمین بدن جا کرده ام

ای خوش آنروز یکه باشم من بوصلش شادکام
گاه باشد حلقه کرده دست را بر گردنش
خرمن گل را دو زنگی پاسبانی میکند
هردو چشمش پرخمار تکیه بر بالشت ناز
آن قد دلجوی تو از نخل طوبی خوشتر است

بوسه ها گیرم ز زردی خوب او هر صبح شام
گاه باشد بوسه گیرم از رخش بی احترام
یا به برج کعبه سنگ اسودش باشد مدام
هردو ابرو آبدار و همچو تیغ بی نیام
ناز کرده میروی ای کبک کوهی خوشخرام

جوهری خواهد ز باغ
گر بگرداند نصیبش را

وصل تو سیب و انار
خدای لا ینام

۱۳۶۱/۴/۴

حیف عمرم را بسر کردم بصد سودای خام
یکدمی از من نشد کاری خلاف آن کنم
آن قد موزون من گشته دوتا مانند نون
نیست یکذره بدل خوفی ز روز آخرت
ای سگ گرگین اگر خوشنود میکردی تو را
همچنان مکاره سرتا به پا مکر و فریب

در پی نفس هوا سرگشته میکردم مدام
از اطاعت طوق در گردن بمانند غلام
از پی تعظیم گوناگون برای خاص و عام
میروم افتان و خیزان سایه دنش هر صبح شام
قیصر و دارا همی کردی و یا جمشید جام
حاش الله کس نکرده از برای خویش رام

جوهری تا میتوانی
بعد از آن در راه حق

ترک نفس خویش کن
بر پای اخلاصت خرام

قسم بر روی چون ماهت نگارم

قسم بر خال رخسارت نگارم

قسم بر آن لب لعل شکرخند — قسم بر چشم فتانت نگارم
قسم بر آن بناگوش درخشان — قسم بر غمزهٔ نازت نگارم
قسم بر طرهٔ عنبرفشانت — قسم بر آن دو زلفانت نگارم
قسم بر آن دو ابروی هلالت — قسم بر تیر مژگانت نگارم
قسم بر آن قد سرو بلندت — قسم بر سینهٔ صافت نگارم
قسم بر شیوهٔ نازِ ادایت — قسم بر کبک رفتارت نگارم

که هستم جوهری — دل دادهٔ تو
قسم بر عهد و — پیمانت نگارم

فارغ ز غم گیتی بیغم ز کم و بیشم — آسوده ز هر دو کون آزرده ز هر کیشم
از مدرسه دلگیرم از میکده بیزارم — از نیک بد دنیا آزردهٔ دلریشم
با هر که وفا کردم پاداش جفا دیدم — دل مانده ملولم من بیگانه از خویشم
من در غم جان خود او در غم شان خود — انصاف کجا دارد آن خصم بداندیشم
با حرص و امل ما را هرگز نبود خاطر — قانع بلب نانی آزادهٔ درویشم
عیش طرب دنیا جز غم ندهد حاصل — چون مار زهرآلود آخر بزند نیشم

با عزم متین خود — در راه طلب شادم
کوهی چو کهی باشد — ای جوهری درویشم

۲۰/۵/۱۳۴۳

بخواب دوش دیدم زلف جانان بود در دستم | بسان غنچه سنبل رگ جان بود در دستم
بکلک خود گره میبستم اندر یاد زلفانش | بسان انگشتر مهر سلیمان بود در دستم
ندانستم که بودم من بخواب یا به بیداری | همایون دامن خورشید تابان بود در دستم
پریشان کاکل خود را بدستم داد دیگر روزی | چنان پنداشتم یکدسته ریحان بود در دستم
برای عهد بستن داد جانان دست بر دستم | که گویا شاخ از گلهای رضوان بود در دستم
شبی قانون را همراز کردم باگداز دل | زنالشهای من طنبور نالان بود در دستم

بمحراب دو ابرویش | هزاران سجده ها کردم
که صد شکر ای جوهری | هم نور ایمان بود در دستم

از خمار لعل میگون می پرستی میکنم | نشئه می تا که بر سر هست مستی میکنم
صورت بت را آن زمان دیدم دلم بتخانه شد | بعد از آن بود علاجم بت پرستی میکنم
در دل خود عهد بستم نقش هستی بشکنم | فصل گل گر آیدم پیمان شکستی میکنم
ساقی مجلس نباشد محرم دیدار یار | لاجرم در بزم تو من شیشه دستی میکنم
وصل تو باشد میسر در دو عالم بس مرا | آتش اندر خرمن این جاه هستی میکنم
کو بکو در کوی تو گشتم ندیدم جز جفا | من براهت سیر هر بالا و پستی میکنم

غیر حق را ترک کن | در هر دو گیتی جوهری
گر دهد توفیق ایزد | حق پرستی میکنم

۱۳۴۰/۵/۲

| | |
|---|---|
| شادی فرح در دل مهجور ندیدم | غربت زده را یکدمی مسرور ندیدم |
| ای دل مطلب راحت از این دهر پر آشوب | خورشید فلک در شب دیجور ندیدم |
| ناموس حیا خوی هر آن سفله نباشد | این جامهٔ زیبا بر هر عور ندیدم |
| مأیوس طلب پا مکش از دامن امید | من مقصد از این سعی طلب دور ندیدم |
| در راه طلب همت منصور بباید | پروای سر خویش بمنصور ندیدم |
| راحت طلبان هیچ بمطلب نرسیدند | جز حضرت موسی بره طور ندیدم |
| در راه طلب بوالهوسی سخت گناه هست | من همت پروانه بجز مور ندیدم |
| آن کوه بنالد ز دم تیشهٔ فرهاد | این ناله جز از کاسه طنبور ندیدم |

| | | | |
|---|---|---|---|
| ۲۴/۲/۹۶ | ای جوهری جوهر<br>کاریکه کند تیغ | نتوان برد بصیقل<br>زیبا طور ندیدم | ۶/۶/۱۳۶۴ |

| | |
|---|---|
| عجب رسمی عجب آئین در این ویرانه میبینم | عجایب طاق معکوسی در این کاشانه میبینم |
| لباس عصمت و عفت قبای کون لچان گردید | کلاه کامرانی را بسر دیوانه می بینم |
| مگس از کبر میخواهد هوای بال عنقا را | پر پرواز شاهین از پر پروانه می بینم |
| بر بازار ملاهی از حماقت آیتی خوانند | که پوشش کعبه را اینگه سر بتخانه می بینم |
| تبرک گفته جای آب زمزم خمر مینوشند | طواف کعبه را اینده در میخانه می بینم |
| مسلمانان ز شوق خود کنند تقلید بر کفار | که قرآن خدا در پیش شان افسانه می بینم |

تمیز خوب زشت از بین رفت جوهری بنگر
کنون خرمهره را با دُر بیک پیمانه می بینم

من از ناکامی مطلوب خود بسیار میترسم | تغافل پیشهٔ خود دارم و من زار میترسم
او بگاه محبت را نگنجد ناز گستاخی | که طبع نارسا دارم ز خوی یار میترسم
گرانی های خوابم از تغافل نشه ها دارد | که محفل بست محمل را من از ادبار میترسم
ز شوقت نالهٔ جانسوز دارم در دلم پنهان | نهان در سینه دارم عشقت از اغیار میترسم
بسوی گلشن وصلت بسر خواهیم رفت اما | بگلچیدن هوس دارم ز زخم خار میترسم
ز آه نیم شب ترسم فلک گردد چو خاکستر | جهانی را زند بر هم ز شب بیدار میترسم
ز هرزه گردیم در حیرت افتاده است سامانم | بملک تن زنم یغما ز پای دار میترسم
بپاس گنج حسنت آن دو مار زلف را بنگر | لکن زخمین زده جانا ز زخم مار میترسم
بدل دارم کنم اظهار مطلب را بدل دارم | ز طبع نازک جانان گل رخسار میترسم

زبان را جوهری بر بند | خاموش باش از گفتار
بلا ها در کمین دارد | من از گفتار میترسم

۱۳۳۹/۲/۵

عمریست بار غم بدل از جبر گردون میکشم | مجنون صفت آه فغان در دشت هامون میکشم
زخم نهان دارم بدل زان تیر مژگان سالها | جانا عذاب در جهان زان چشم مفتون میکشم
شیرین شود گفتار ها از آن لب شیرین تو | منت بجان خویشتن زان لعل میگون میکشم

بادیدگان اشکبار از سوزن مژگان خود — خار بیابان جنون از پای مجنون میکشم

گشته خیال قامتت چون مردمک در چشم من — من حسرت دیدار تو از قلب پرخون میکشم

از شوق رویت ایصنم دل گشته مثل سینما — بر پردهٔ دل نقش آن رخسار گلگون میکشم

تیر قدت چون تیر غم اندر دلم کردست جا — من سالها رنج الم زان قد موزون میکشم

ای جوهری خون مرا — گر خورد گردون از ستم

روزی رسد من خون د — یلم از چشم گردون میکشم

ای بیادت هر سحر فریاد افغان میکنم — بی جمالت ایصنم شور فراوان میکنم

دائما یاد تو ما را ورد باشد در زبان — همچو گل از شوق تو چاک گریبان میکنم

چشم نمناکم نگار اترجمان حال ماست — آه را هر چند اگر در سینه پنهان میکنم

از ترحم گر کنی رنجه قدم در کلبه ام — مرغ دل را بهر تشریف تو بریان میکنم

زان لب لعلت مرا یک بوسه دلخواهم کنی — مجنون شیدا شده سر در بیابان میکنم

گر هلال ابرویت چون ماه نو آید پدید — خویشتن را عید قربان گفته قربان میکنم

ای فدای نرگست — جان، الیم، جوهری

این غزل را ارمغان — چشم جانان میکنم

۱۱/۴/۶۳

نور بخش آفتاب اوج عرفان است علم
علم چون شمع است اندر ظلمت آباد جهان
آنکه بی علم است گشته غرق در ظلمات جهل
زخم ناسوری بدل از جهل پیدا میشود
رهزن راه حقیقت دیو ملعون است پس
زنده جاوید باشد آنکه نامش عالم است
علم انسان را سعادت باشد اندر دو جهان

ماه بدر آسمان دین ایمان است علم
اندر این ظلمت سرا شمع شبستان است علم
اندر این ظلمات گیتی ماه تابان است علم
از برای دفع زخمش مرهم جان است علم
از برای قتل رهزن تیغ بران است علم
تازه جان بخشنده همچون آب حیوان است علم
عزت دنیا و دین هم نور ایمان است علم

دائما باشد جلیس مو
جوهری در هر دو دنیا

نیست درس و کتاب
مونس جان است علم

مردیم ز دست ستم تیغ تظلم
در راه عمل تا نشوی ثابت و راسخ
هر ناکس و کس گشت سخندان محافل
ای بوالهوس از عشق مزن لاف دروغی
مردن به ره مطلب خود عین مراد است
دایم همه شاداب بود گلشن زرداد
از خم شدن چوب کمان زخم بجان است
بی علم کسی دعوی دانش نتوان کرد

هرگز نکند بر من مجروح ترحم
سودی نکند بر تو ز تعلیم و تعلم
ناچار ببستیم زبان را ز تکلم
آن غنچه همی گفت به بلبل به تبسم
از سوزش پروانه نمودیم تفهم
سازند فقیر آن نمازی به تیمم
اظهار محبت نه ز تعظیم و تعظم
آری اگرش کرد بگویند تحکم

| | |
|---|---|
| شکری بکند جوهری<br>داند زخدا این | اندر همه حالت<br>همه آسیب تنعم |

قدِ چون عرعری نش را بنازم
دو زلف عنبری نش را بنازم
رُخ خوبش بمثل ماه تابان
جمال نازنی نش را بنازم
زگفتارش خجل طوطی یر ونبان
زبان شکری نش را بنازم
دو با دام سیه در طاق ابرو
دو چشم نرگسی نش را بنازم
به تیغ غمزه قتل عاشقان کرد
دو ابرو خنجری نش را بنازم
بکنج لعل او چون مشک اذفر
کہ خال عنبری نش را بنازم
ز سر تا پا چو گلزار بهشت است
کہ آن خلد بری نش را بنازم
لبش چون چشمهٔ آبحیات است
دهان کوثری نش را بنازم
سفیدیّ بدن چون نقرهٔ خام
تنِ سیمین بری نش را بنازم

| | |
|---|---|
| بخدمت ایستاده<br>غلام چاکری نش | جوهری چون<br>را بنازم |

بیا ساقی سیم اندام بیاید جام می نوشم
زسر بیرون نمیگردد خمار بادهٔ دوشم
زعشقت روزم آخر گشت جان من بلب آمد
چو بلبل از غم هجرت بخون خویش میجوشم
مخور غم باده خور جانا بیاید ساقی مهوشش
همیگفت این سخن را دوش بالف در بنا گوشم

نثار مقدمت سازم نگارا نقد جان خود
ازآن روز که سروت سر کشید از باغ رعنائی

اگر یکشب درآئی ای مه تابان در آغوشم
خیال قامت سرو روان برده ز سر هوشم

بناگه جوهری گردد
ببار آید قد خود را بناز

قیامت بر سرم قایم
آن سرو گلپوشم

روز اول ای صنم نام ترا جان خوانده ام
روی خوبت کعبهٔ مقصود کوی تو حرم
ای معلم تو به تعلیم مشو خون جگر
صبحدم با روی پاکت میکنم دائم نظر
بر خریداری جنت نقد جان دادم زکف
بزم گلشن خوش نباشد بی گل رویت نگار

الفدایت جسم و جان بهتر از جان خوانده ام
قبله و اسلام و دین رکن ایمان خوانده ام
آیت از مصحف رخسار جانان خوانده ام
خوش تلاوت کرده از روی تو قرآن خوانده ام
پادشاه جمله خوبان ماه کنعان خوانده ام
گلشن گلزار جنت را گلستان خوانده ام

جوهری رخسار رویت
ماه بدر آسمان

ترا ملوح ممکنات
خورشید تابان خوانده ام

از ره صدق صفا نیک طلبگار شویم
بی تکلف نبود راه روی در ره عشق
تا یکی عمر گذاریم بدین بوالهوسی
ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم

آنکهی از دل و جان طالب دیدار شویم
ترک هستی بنمائیم بی یار شویم
تا یکی بی می معشوقه بخمار شویم
به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم

سرها در قدم دار فنا افتاده ست — ما نه آنیم که بردوش کسی بار شویم

تا بکی صرف بگفتار — شود نقد حیات
جوهری یکنفسی به — که یکبه دار شویم

فصل گل آمد نگارا گل بدامانت کنم — گلشن و گل را فدای لعل خندانت کنم
فصل گل باهم نشسته یکزمان در پای گل — از کمر تا فرق سر من بوسه بارانت کنم
گر قدم را از تجبر سازی طرف گل ای گلبدن — جان فدای آن قد سرو خرامانت کنم
گل بچینم دسته دسته گل بریزم بر سرت — پای تا سر غرق گل سازم گلستانت کنم
گل ز زردیت نرگس از چشمت خجالت میکشد — نرگس و گل را فدای چشم فتانت کنم
یکقدم در چشم بلبل یک قدم بر فرق گل — عندلیبان چمن را جمله قربانت کنم
از سفر باز آمدی سوی وطن ای نازنین — در بغل بگرفته چون گل جور پرسانت کنم

جوهرا نرگس فدای — نرگس مست تو باد
سنبل و ریحان نثار — سنبلستانت کنم

تیری ز جفایت زده بر جگر من — هرگز نشد از بیخبری خود خبر من
برهستی من باد فنا زد شبخونی — معلوم نشد در دو جهان از اثر من
روزی برم رفتی و این چرخ پر آشوب — طاحونه صفت چرخ همیزد بسر من

چون آهوی وحشی زکف دام رمیده
بخت سیهم چون شب تاریک زهجرش
آن ماه درخشان من آن شمع دل افروز

دوشینه شبم رفت نگارم ز برمن
یارب زکجا سر زده است آن سحر من
چون برق صفت رفت زپیش نظر من

دورست چنان جوهری
مرغم برهش سوخت

این راه محبت
همه پال پر من

تا بکی باشی تو مغز در هوای خویش تن
یار قیبان آشنائی یا محبان کینه ور
از طمع بگذار دست همت مردان طلب
گر کسی لافی زند تا ویل قولش کن دروغ
گر کسی ظلم و ستم بر زیر دستان میکند
در جهان هر کسکه نام نیک دارد زنده است
از پی مقصود خود هر کس کند جهد و جدل

یکدمی پندار آخر از جفای خویشتن
نیستی جانا مگر تو آشنای خویشتن
کاسه لیس خویش باش و هم گدای خویشتن
عاقلی هرگز نسازد خود ثنای خویشتن
از حماقت تیشه خواهد زد بپای خویشتن
نام نیک خود گذارد او بجائی خویشتن
نگذرد کس در جهان از مدعای خویشتن

کی رسد اندر جهان از
جوهری داند همه را از

کس بکس نفع و ضرر
خدای خویشتن

١٣٤٩/٢/١٤

خدا را ای صنم برمن نظر کن

ز آه زار مظلومان حذر کن

من آن مرغم ز عشقت بال پر ریخت  ز وصل خویش بر من بال و پر کن
هوای عشق تو هر کس ندارد  که دستش گیر از دنیا بدر کن
ایا باد صبا از حال زارم  برو آن یار جانی را خبر کن
بگو از عشق تو حالش زبون است  طریق دل ربائی بیشتر کن
اگر مردم ز عشقت ایا دل افروز  دمی بر ماتمم تو دیده تر کن
ایا دلبر تو هستی شاه خوبان  کلاه خسروانی را بسر کن
هر آن کو سر ز تسلیمت نه پیچد  که ایمن از همه خوف خطر کس
هر آن دل را نباشد عشق تو جا  به تیر غمزه ات زیر و زبر کن

جهان را گر بو  بخشند جوهری را
فدای نرگس آن  سیم بر کن

ای بیادت همچو تشنه گشته کام عاشقان  از حیات جاودانت زنده نام عاشقان
آتش اندر خرمن صبر و قرار افروختی  تا که در کوی تو گردد پخته خام عاشقان
از لب لعلت اگر گوهر فشانی میکنی  پر شود از شربت وصل تو جام عاشقان
غرقه ظلمات گشتم ای صنم از هجر تو  بی رخت چون لیل یلدا تیره شام عاشقان
هر که عاشق گشت آمد رفت از دست اختیار  بر کرا بروی معشوقان زمام عاشقان

گر دهد توفیق بر تو  آن خداوند جهان
جوهری را چون بر آید  از تو کام عاشقان

| | |
|---|---|
| عاشق روی تو گشتم ای گل بی خار من | عرض حال من شنو ای مهوش دلدار من |
| ای پری وش از ترحم حال زار من ببین | از سر سودای زلفت دائما بیمار من |
| تیر مژگان تو از آهن گذر دارد دریغ | میزند هر لحظه تیری بر دل افگار من |
| تیغ ابرویت بخون عاشقان گلرنگ شد | عالمی را قتل کردی دلبر خونخوار من |
| این چه ظلم واین چه بیداد لست با ما کرده ای | عاشقانت خار زار و محترم اغیار من |
| گرچه بیرد نم کند صد بار از کویش نگار | باز میل دیدنش دارد دل بی عار من |

| | |
|---|---|
| ناله ها بسیار کردم جوهری تا بشنود | شعر ها گفتم بسی آنچه را از اشعار من |

۱۳۳۸/۱۱/۱۲

| | |
|---|---|
| غیر ممکن هست جانا بی تو بگذرم زیستن | از فراقت نیست ما را دیده بی نم زیستن |
| از تخیل روز و شب طرح تو دارم در نظر | تاب مهجوری ز حد بگذشت از غم زیستن |
| ساز نیرنگست جانا این جهان بی ثبات | بزم این فانی نباشد زیر و بی بم زیستن |
| زنده گی خضر خواهم با تو باشم یک نفس | مدعا حاصل نشد در وصلت از کم زیستن |
| چون بیک دیدن نی ارزد حاصل هر دو جهان | نیست جانا بی تو ما را در دو عالم زیستن |
| این دل محزون ز عشقت همچو ماتم خانه است | بی تو کی دارم هوس در مجلس جم زیستن |

| | |
|---|---|
| در تحیرگاه امکان نیست طاقت جوهری | غرق بحر کلفتم را بی تو بگذرم زیستن |

ای یار نازنینم رحمی بحال ما کن — مردم ز عشقت ای جان دردم را دوا کن
داری زکوٰة حسنت من نیز مستحقم — قرض خداست جانا زودتر بمن ادا کن
باردی خوب یادم غیراز وفا نزیبد — با تو که گفت جانا با عاشقت جفا کن
من آمدم بکویت گویان که شئ لله — یک بوسه ای دل آرا بهر خدا عطا کن
هستی تو شاه خوبان غیراز تو کس نزیبد — در پیش روی خوبت صد شاه را گدا کن

ای جوهری تو خواهی — گر وصل آن دل آرا
شب تا سحر بگویش — چون بلبلان نوا کن

من اسیر چشم بیباکت شدم جانان من — چشم بکشا حال من بین سرو نافرمان من
روزگارم تیره باشد بی رخت ای مه جبین — نور بخش چشم و جانم ای مه تابان من
گردش چشم تو روزم را دگرگون میکند — ای فدای نرگس مست تو باشد جان من
هر شبی آهم بگردون میرسد از هجر تو — شد گریبانم ز حسرت چاک تا دامان من
آن قدرها گریه کردم از غمت ای نازنین — جوی خون جاری شود از دیدهٔ گریان من
از فراقت سوزم و سازم چو شمعم در گداز — بنده فرمانم بفرما ای شه خوبان من
تا بکی سوزی ز هجرانت مرا ای بیوفا — دلبر سنگین دل و بد عهد و بی پیمان من
وصل اگر خواهی دلا از کسوت هستی برا — آبروی عشق من شد نالهٔ عریان من

جوهری آید برون از — سینه‌ام بوی کباب
شوخت اندر آتش — عشقت دل بریان من

۱۳۴۷/۱۱/۶

رفتی از فرقتتا این اشک جاری ام ببین
آمدی مردم ز شوقت شرمساری ام ببین

از نگاه غمزه ات چون بسمل افتادم بخاک
حال زارم را بپرس و بیقراری ام ببین

روزگاری شد بدوش خود کشیم بار غمت
سخت جانی ام بر پیما برد باری ام ببین

عمرها شد میکشم از فرقتت رنج و الم
داد فریادم شنو این آه زاری ام ببین

سالها شد از غمت بیمارم ای حاذق طبیب
زنده گی آمد باخر دم شماری ام ببین

تا بمحشر بیخود افتادم ز جام وصل تو
مستی ما را بسنج و یه خماری ام ببین

صد جفا کردی وفا
عهدا خلاصم به پیما

دار تو هستم جوهری
دوستداری ام ببین

زمستان آمد و حال غریبان گشت بی سامان
تجمل تخواهی اهل غنا از حد فزون باشد
یتیم و بیوه و بیچاره را بنگر چه احوالست
شب روز از غم روزی غریب آسوده کی باشد
غنی با پوستین و صندلی چون بید مسلیر زد
بامیدی که مسکین نان بریان اشتها دارد
با امید کباب از سینه اش بوی کباب آید
بامید پلو بر سر بیزد سودای خام خود
بامیدی که شوربا را فقیران هم هوس دارد

خدایا تا بکی باشد غریبی دردبی درمان
خزان گشته فقیران دائما در فکر آب و نان
ترحم میکند هرکس اگر دارد جوی ایمان
پی یک لقمه نان هر سو دود با سینه لرزان
که مسکین را چه باشد حال یارب با تن عریان
بر نعمت سینه خود قرص مه را میکند بریان
بجو شد کاسه چشمش بر باد دیگ چو پریشان
که یارب کسی رسد دست تهی با دامن سالان
کند تر نان قاق خود بآب دیده گریان

خدایا رحم بر حال غریب    مستمندان کن
نسوزی جوهری را دائما    با آتش حرمان

چند نالیم زبی مهری گردون زمان    چند از دست خطاکاری هر بیخبران
چند از ظلم و ستم گریم از طالع شوم    چند از خائن و از ساده گی بی خبران
چند پشیمانی این حطه کند زار و علیل    چند از حسرت آینده کنم شور و فغان
چند رسوای زن و مرد شوم در پی حق    چند تهدید شوم از گردهی مرتجعان
نیک و بد در همه جا از پی همدیگر خود    حق و باطل به تلاشند چنان روز و شبان
این و آن را نتوان گفت شود یا نشود    آورد دهر دوی این را بمیان جبر زمان
دست من دامن حق هرچه بود باد آباد    عاقبت صاحب حق هست خدای دو جهان

جوهری را نه بود    باک ز گفتار رقیب
نورمه کم نشود ذره    بغوغای سگان

صبح سعادت هست رخ دلنواز تو    عالم اسیر حلقه چشمان ناز تو
صد شور و شر فگنده تو در ملک جان    زنجیر پای عقل دو زلف دراز تو
در شرح حسن تو بنوشتند صد کتاب    نتوان نوشت قصهٔ دیوان ناز تو
آئینه خداست رخ خوب مهوشان    سوی حقیقت است ز عشق مجاز تو
تاکی کشم عتاب ز چشمان نیم مست    دیوانه گرد دیدهٔ معشوقه باز تو

نازم بآنکه خلق نموده ترا بناز
پروانه وش بسوخت پر و بال جسم و جان

افتاده ام بخاک ز بهر نیاز تو
آن حسن شعله پرور گیتی گداز تو

آندم بدید جوهری
بوسید زان دو چشم

چشمت بخواب ناز
پر از خواب ناز تو

افتاده باشیم پهلو به پهلو
در سیر گلشن بگرفته دستت
آن سرو طناز با عشوهٔ ناز
موی میانت چون سخت در بر
ما تیغ تیزیم در قتل عاشق
ما بت پرستیم یا خود پرستیم

بنشسته باشیم زانو به زانو
اندر خیابان بازو به بازو
دل برد از من جادو به جادو
بگرفته باشیم هر دو به هر دو
با ناز میگفت ابرو برابرو
میگفت یا خود هندو به هندو

ای جوهری بین
چون شاه ماران

پیچیده باهم
گیسو به گیسو

۱۹۵۵/۶/۲

گر نه بخشائی ز لطف خویش بر من یا الله
هم بدنیا هم بعقبی در سفر اندر حضر
هست او دخود سپردم بر تو ای پروردگار

رو سیاهم رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
غیر ذات پاک تو ما را نباشد تکیه گاه
نیست ما را در دو عالم غیر تو پشت و پناه

گر نگوئی بنده ئی من از کرم ای کارساز
صرف کردم عمر خود را در هوا و در هوس
محو حیرت گشته ام غرقاب گرداب بلا
یا الهی تو بحق ذات پاک مصطفیٰ

روزگارم تیره بختم زبون حالم تباه
سال ماه روز شب کارم همیشه شد گناه
مطلبم نایاب گشت و شش جهت گم کرده راه
سوی من ای جانا لقا از لطف فرما یک نگاه

حسرت اندوه غم
وردمن باشد ندامت

گشته نصیبم جوهری
پیشهٔ من آه و واه

عالم شده معطر از نکهت شگوفه
اشجار جمله پر گل مست خراب بلبل
یا یار غمگساران گلگشت باغ سازیم
پیک صبا خدا را یا بلبلان خبر کن
از جوش گل درختان نازد به باغ جنت
دست سخا گشاده اشجار جمله از گل

گیتی شده منور از طلعت شگوفه
گلشن خموش گشته از حسرت شگوفه
ساقی بیار جامی از شربت شگوفه
شد باغ رشک جنت از کثرت شگوفه
شد غرق خنده عالم از فرحت شگوفه
پر شد جهان ز نعمت از دولت شگوفه

ساز د جهانیان را
ممنون گشته عالم:

ای جوهری به ثروت
از نعمت شگوفه

۱۳۰۱/۸/۳

جانم فدای نامت ای یثرب مدینه
کوثر کجاست آبت ای یثرب مدینه

در بستر دو عالم آسوده کی تواند
آن را که در مشامش بوی تو جای گیرد
آن ها که دست دارند آن سرور دو عالم
کحل الجواهر آمد بر چشم قدسیان را
خاک تو سجده گاه سردار انبیا شد
پرورده با غوش آن شهسوار لولاک
شد بوسه گاه شاهان خاک مقدس تو

در خاک خفته گانت ای یثرب مدینه
هر دم کند هوایت ای یثرب مدینه
در دل نموده جایت ای یثرب مدینه
گرد غبار راهت ای یثرب مدینه
جنت کجا نضایت ای یثرب مدینه
بهتر ز خلد خاکت ای یثرب مدینه
دار الشفا است نامت ای یثرب مدینه

خاک تو توتیا شد
جان در فدای راهت

چشمان جوهری را
ای یثرب مدینه

دلبرا وه چه خوشنما شده ئی
مردم از دست ظلم عشوهٔ ناز
نیست ما را هوای دیدن ماه
بی تو جانم به تن نمیباشد
یارم این حسن از کجا کردی
من بعشق تو مبتلا شده ام
درد عشق تو بی دوا باشد

یار بی مهر بی وفا شده ئی
ای ستمگر تو پر جفا شده ئی
نازنینم تو مرلقا شده ئی
همچو جان در تنم تو جا شده ئی
غنچه بودی مگر تو وا شده ئی
تو بعشق که مبتلا شده ئی
بی دوا درد را دوا شده ئی

جوهری عارض
همچو آئینه

چو ماهت دید
با صفا شده ئی

چادر نیلون نگارم تا که بر سر کرده ئی
رنگ ناخن را تو کردی باز همرنگ حنا
کرته گل مخملی پوشیده ئی ای نازنین
کرته زرین به بر کردی نگارم زین جهت
از برت رفتم بخاک ڈهر یکسان گشته ام
بر لبانت لب شیرین داد عجب کیفیتی
موی سر را کرده ئی کوته چو شبهای بهار
از لطافت من چه گویم خود توئی جنس لطیف

پرده از گل بر سر آن مشک عنبر کرده ئی
پنجه خورشید را با خون ماتر کرده ئی
خود گلی خوشتر از آن گل را تو در بر کرده ئی
پای تا سر خویشتن را غرق در زر کرده ئی
وای بر من رفتم و اغیار در بر کرده ئی
آن عقیق خویش را یاقوت احمر کرده ئی
بر سر خود خرمن از مشک اذفر کرده ئی
آن دل پر لطف بر من سنگ مرمر کرده ئی

جوهری خوبان فزون
خوبی خود را دو چندانی

گردد ز جوهر جوهری
ز جوهر کرده ئی

۲/۳/۱۳۵۲

یاران گلشن که آن شوخ ستمگر میکند بازی
ندارد تاب آن دستی رسد بر طره مویش
دل دیوانه دارم ز ظلمت خانه بر دوش است
سراپا جسم و جانم سوخت عشقت ای پری پیکر

گل دگلشن در و دیوار منظر میکند بازی
مگر دیوانه با دم اژدر میکند بازی
چو طفل بی مادر نگه بهر در میکند بازی
دلم در سینه آتش چون سمندر میکند بازی

ببین تیغ دو ابرو تیر مژگان خنجر نازش، گر آن ظالم مگر با تیر و خنجر میکند بازی
به بازی بازی از من برد دل را شوخ گلرویم که او مشغول در بازی مکرر میکند بازی
بخون عاشقان آغوشته دیدم دست با زدیش مگر میلیونری با کیسه زر میکند بازی
دل صد پاره ام با تیر مژگانش هدف گشته مگر آن طفل بی پروا بنشتر میکند بازی

نشاید جوهری هر لوالهوس مگر دیوانه یا طفلی
این عشق بازیرا با جگر میکند بازی

چون بلا بارست ابر نو بهار زنده گی نالهٔ آهست سرود جوی بار زنده گی
با تهی دستان نه زیبد افتخار ما و من تیره بختان هست دایم شرمسار زنده گی
کوی وصل یار دارد خوش حیات جاویدان خضر این وادی نباشد زیر بار زنده گی
هر دی یران کند خشتی ز ایوان امل رخنه میسازد نفس اندر حصار زنده گی
جسم جانم خسته شد زیر لگدکوب حیات سنگ ها را نرم سازد این فشار زنده گی
لذت ذوق حلاوتهای رنگین پخته گی است خام افتد میوه ها در جوی بار زنده گی
از تلاش روز شب جز یاس نامد در کفم شد ندامت حاصل ما در دیار زنده گی
ما چو ماهی اندر این صحرا بسی افتاده ایم نیست آسودن دمی اندر کنار زنده گی

زنده گی را جوهری در قضا دارد خزان
چون فصل گل نبود بقا این تو بهار زنده گی

۱۳۶۴/۴/۲۰

| | |
|---|---|
| بهر ما آواره گان حیف ست نام زندگی | شرم میباید مرا زین گونه نام زنده گی |
| از حیات خویش بی زاریم با صد آرزد | مشکل افتادیم یارب ما بدام زنده گی |
| زنده گی افتاده درگردن چو طوق بنده گی | تا بکی باشیم یارب ما غلام زنده گی |
| از حیات خود گذرکن تا رسد برکف مراد | هردمی آید بگوش من پیام زنده گی |
| سالها اندر خیال خام سودا پخته ایم | لقمهٔ حاصل نشد مارا بکام زنده گی |
| تیره بختم تیره تر گردد مادام از ستم | صبح فیروزی نمی بینم زشام زنده گی |
| دمبدم ظلم وستم گردون فزون تر میکند | کام زهرآلود میگردد ز جام زنده گی |
| جوهری پیچیده ام | دایم بدامان امل ، |
| طشت امیدم فتاد | آخر ز بام زنده گی |

| | |
|---|---|
| به یک نظاره دل بردی مگر دلدار من باشی | همین ست آرزوی من نگارا یار من باشی |
| نگار من ، نگار من ، نگار دل فریبی من | گناه من چه میباشد پی پیکار من باشی |
| مرادم بود زاری تو از من کرده بیزاری | خطا کردم چه بد کردم پی آزار من باشی |
| ندارم باغ گلزاری بهوای گل رخت دارم | کند روزی خدا دندم گل بیخار من باشی |
| ترا با غیر از بینم دلم از غصه خون گردد | روا کی دارم اید لبر که با اغیار من باشی |
| ز درد بیخودی یارم بخود آیم در آن ساعت | طبیب حاذق من بر سر بیمار من باشی |
| غم داندوه کلفت حمله | آرد جوهری بر من |
| چه باک از کوه غم دارد | اگر غمخوار من باشی |

ای ستمگر من این جبر جفایت تا کی
زرش راه تو شدم پای بهی بر فرقتم
ناز تو گشته جفام ستمت گشته ادا
تاقتم طاق شد و شیشه صبرم بشکست
مایل دیدن روی توام ای شوخ صنم
مایل بوسه شدم نقش کف بوسیدم

سالها منتظر مهر و فایت تا کی
نگذری از سرم این کبر و هوایت تا کی
بر من خسته جگر ناز و ادایت تا کی
دور از وصل تو نادیده لقایت تا کی
ایستاده بدرت مثل گدایت تا کی
هوس بوسهٔ رخسار بپایت تا کی

سالها سایه صفت
جوهری جان بنثار
جان بره‌ت افگندم
کف پایت تا کی

نگاه گرم آتش پاره داری
بیک نظاره بردی عقل هوشم
بمثل رنگ و بویت گل نباشد
نمی سوزد دلت بر حال فگارم
خزان و خسته گر دیدم ز عشقت
شب وصلت مه انجم چه کار است

دو چشم جادوی مکاره داری
بصد ناز و ادا نظاره داری
ز گل خوشرنگ تر رخساره داری
دل سخت ز سنگ خاره داری
چه پروای من بیچاره داری
که روی همچو مه پاره داری

بامید وصالت
چنان پاک عاشق
جوهری زار
آواره داری ،

بگلزار یکه گل آغاز سازد شوخی رنگی
که بلبل هرزمان از شوق گل نالد باهنگی

بصد مردانگی بار غم حرمان کشم لیکن
زند بر شیشه صبرم حوادث هرزمان سنگی

ز وضع نامرادیها ملالت میشود خاطر
دل آئینه تمثالم ندارد طاقت زنگی

بود این زندگانی بهر ما یک مرگ تدریجی
ازاین وضعیکه ما داریم دارد زنده گی ننگی

بصحبت های مردم سر بسر آلوده اغراض
ندیدم دوستی را تا باخر طرح یکرنگی

پریشان حالم و چون زلف جانان شادم لیکن
مرا جمعیت خاطر چو غنچه هست دل تنگی

بمستی فرق خوب و زشت را کی میتوان کردن
گریزد عقل هوش زین اهرمن هردم بصد رنگی

فغان آه مظلومان بظالم نشه ها آرد
چنان کیفی که دود بنگ آرد بر سر بنگی

ازاین افراط و تفریط ازاین ناسازگاریها
مرا چون غنچه میگردد جهان در وضع دلتنگی

هر آن ملت ز دانش
که از بار مذلت نیکند

جوهری گر دور افتاد است
بر خاک همرنگی

در اوج نازنینی ماه منور استی
در آسمان خوبی خورشید خاورستی

روی نیازمندی بر درگهی تو سودم
گاهی نظر نکردی شوخ ستمگرستی

از نکهت دو زلفت شد عالمی معطر
سرتا بپا تو دلبر چون مشک اذفرستی

دل باخت جمله یکسر از پرتو نگاهت
بردی دل و دین از من حقا که دلبرستی

این صورت جمالت گر برهمن ببیند
بیرون ز دل نماید آهنگ بت پرستی

خوبان جمله عالم گرد تو جمع گردد
چون مه میان انجم از جمله بهترستی

چشم جهان ندیده مثل تو دلربا را
در عالم لطافت چون در گوهر استی

ای جوهری بوصفش
جوهرشناس داند

دُر گوهر بسفتی،
حقا که جوهرستی

رشوه خوردن لاف زهد وحق رسیدن تابکی
با همه ظلم وستم افسوس بر احوالتان
چهرهٔ گلگون میکنی با خون مظلوم ویتیم
پای تا سر خائن لاف از صداقت میزنی
آن غریب وبیوهٔ بیچارهٔ مظلوم را
از سخن های دروغ پیاده لذت میبری
قصر شدادی بخود سازی زخون مردمان
گوش کرداری بعرض داد، در گفتار حق

چون نشتر در زدن آنگاه خمیدن تابکی
دین بدنیا داده بدنامی خریدن تابکی
چهرهٔ زرد غریبان را ندیدن تابکی
عیب مردم دیدن واز خود ندیدن تابکی
همچو گرگان دائماً خوردن دریدن تابکی
چون منافق از کلام حق رمیدن تابکی
از سحر تا شام با موتر دویدن تابکی
حرف نرم چاپلوسان را شنیدن تابکی

خادمان مملکت را
صبح تا شب از پی

جوهری از من بگو
رشوت دویدن تابکی

اگر گویم تو را مکاره ئی بسیار میرنجی
شده عمر عزیزت ضایع اندر کار بیهوده

تو رشوت خور هم بدکارهٔ ئی بسیار میرنجی
اگر گویم تو را بیکاره ئی بسیار میرنجی

بهر طرز یکه بتوانی پول دولت بدست آری
بآه ناله مظلوم نداری ذره پروائی
نه کاری پوره از دستت ترا گویند فغائی
اگر گویم بخوبی بنیظیر هستی شوی خوشحال

بدست نفس بد آواره ٹی بسیار میرنجی
اگر گویم دلمت سنگ پاره ٹی بسیار میرنجی
اگر گویم ترا بیچاره ٹی بسیار میرنجی
که گویم ظالم خونخواره ٹی بسیار میرنجی

گهی عالم گهی میرزا گهی
که گویم جوهری تو بوالهوس

شاعر نویسنده،
هر کاره ٹی بسیار میرنجی

۲۲/۳/۱۳۴۹

خوشا بزمیکه سامانش تو باشی
مرا بی تو نباشد زنده گانی
خوش آن رندیکه در کنج خرابات
خوشا سرمنزل رشک گلستان
خوشا آن شب بپای آب شاری
خوشا آن خانه دارد فیض قدسی

خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا آن جان که جانانش تو باشی
فروغ نور ایمانش تو باشی
در آن شمع شبستانش تو باشی
که در آن ماه تابانش تو باشی
که در آن لحظه مهمانش تو باشی

نباشد جوهری را
که یکدم مونس و

غم بعالم،
جانش تو باشی

ز راه عشق بجز چشم تر چه میخواهی
سلامتی ذره بر خطر چه میخواهی

ز وصل دور بماندیم ز فرط محرومی
در این جهان دیگر از خیر و شر چه میخواهی

ز حال زار من ای بیخبر چه میپرسی
ز جان من تو ستمگر دگر چه میخواهی

نماند در تن من غیر پوست ای قصاب
جز استخوان ز من اینِدم دیگر چه میخواهی

عسل طلب مکن از خانه های هر زنبور
تو از میانهٔ هر نی شکر چه میخواهی

رقیب منع ز وصلت همی کند هر دم
امید خیر از این بی پدر چه میخواهی

فدای راه تو کردم همیشه من سر و جان
که سر فدای تو شد غیر سر چه میخواهی

امید خیر مکن هیچگه ز تیره دلان
ز شام بخت غریبان سحر چه میخواهی

رقیب گفت به لیلی ز مجنون بدل
بغیر عشق از این در بدر چه میخواهی

ثبات عشق وفا نیست کار بوالهوسان
ز مرده گان نفس پر شرر چه میخواهی

گهر طلب بنما جوهری
ز جوهری یان

تو از دوکان بقالان
گهر چه میخواهی

## چیستان از قاری محمد عظیم "عظیمی" سرپلی که بروزنامه نشر گردیده

چیست آن لعبت خوش منظر زیبا پیکر — که نهاده چو شهان افسر زرین بر سر
نامش از چهار حرف است مرکب لیکن — اهل معنی نشمارد ز دو حرف افزون تر
اول و آخر او هست ده از روی حساب — ثانی و ثالث او نیز ده آید بشمر
همچنین اول و ثانیش ده آید بحساب — ثالث و رابع او نیز بود ده در مر
باز گونه کنیش باز حسابش آری — صد شود حاصل او گر نپسندی بشمر

گفت این لغز عظیمی — هر آنکس باید
تیز هوش است ادا فهم — به تحسین در خور

## صورت حل این چیستان جواباً از طرف جوهری تقدیم گردیده

ای عظیمی تو تویی استاد سخن نیک سیر — هدهد بیک سبا هست همان خوش منظر
چهار حرف آمده اسمش بجهان شهره پذیر — متجانس دو بود حرف مضاعف بشمر
دال هم آمده اندر دو جهت نقش حروف — ده بود نقش حروفش که ببینی بنظر
اول و آخر او ده شود از روی حساب — همچنان ثانی و ثالث نشود از ده کمتر
باز گونه شمری میشود آن ده در ده — ده بده ضرب کنی صد شود ای نیک سیر

جوهری پاسخ استاد — بگستاخی دگفت
که جوابش نبود — نیز لبی طرز دیگر

## چیست آن از جوهری

چیستان اسپکیه عالم بار دوش — میدود در روز شب هم صبح دوش
کس نخواهد خورد از آن لقمه — جمله را او میخورد لیکن خموش
گر شکافی سینه بی کینه اش — می کند او ناله فریاد خروش
هر چه خواهی او تحمل میکند — نیست او را کام و حلق چشم و گوش
هر که پیدا میکند این لغز را — هست بی شک صاحب ادراک هوش

جوهری گفت این سخنها را لبی
درحقیقت نیست او دانش فروش

## شعر در سبک جدید

فصل گل آمد نوید دیگری بر من رسید
هست وقت شادمانی دهم بهار
جوش گل از هر طرف در باغ صحرا شد پدید
از طرب اندوه غم یکسر ز گیتی پا کشید
زندگانی، همچو عیش جاویدانی
حرف گل را از زبان حال میباید شنید

ای جوانان رشید

فصل گل را مغتنم دان ای جوان هوشمند
بلبلان اندر چمن، مست مجنون
ریش شادی و مسرت گشت از هر سو بلند
موسم عیش و طرب شد زیر این کاخ بلند
خنده زن، سبزه شد دشت و دمن
کام ها شیرین شود از میوه های قشل قند

ای مردمان حق پسند

سال نو آمد جهان پیر شد از سر جوان
کبک ها در کوهسار، بلبلان در شاخسار
میرود با ناز تمکین سوی دشت گلستان
جمله گی جوش طیور آمد ز شادی در فغان
غسار" دسته دسته. بی شمار
بهر تفریح و سیاحت مهوشان گل رخان

آن گروه دلبران

عالمی افسرگردید زنده از بوی بهار
خیز از خواب گران، کارکن
جنبشی گردید پیدا در جهان از هر کنار
ای نوجوان، کشت کن ای دهقان

گر در آباد این وطن الیر دمان از فیض کار | کار ما باشد بانسان مایهٔ هر افتخار

## تنبلی عارست و عار

| تابلوی زنده گی یک غریب | شعر در سبک جدید | "بقیه" |
|---|---|---|
| دیدم بکنج کلبهٔ غریب شکسته حال<br>با جامهٔ مرقع با چهرهٔ ملال<br>چو مرغ شکسته بال<br>آن مرد باکمال | گفتم سلام رحمت حق بر تو ای غریب<br>با پیکر نحیف بجنبید از حیا<br>آن مرد پارسا<br>ایستاده شد بپا | |
| یک بوریای کنده فرسوده زیر پا<br>یکتا پلاس کهنهٔ ژولیده نمد<br>در یک فضای سرد<br>با قلب پر ز درد | گفتا علیک دوست عزیزم خوش آمدی<br>تسکین دهندهٔ غم رنجم خوش آمدی<br>ای دوست مهربان<br>ای غمگسار جان | |
| یک کوزهٔ شکسته با کاسهٔ گلین<br>یک قرص نان گنده پوسیده چون سفال<br>بنهاده پیش رو<br>آن مرد نیک خو | باری خموش گشت به پیچید همچو مار<br>چند قطره اشک ریخت ز چشم پر از غبار<br>گفتم غریب را<br>آن بی نصیب را | |

چونست حال با همه اندوه بیکران
چونست حال زنده‌گی رنج ناتوان
چون غنچه نو شگفت
لب خند زد نگفت

یک طفلک مریض ورا بود در بغل
با سوز سینه همی گفت این سخن
با ناله حزین
بنهاده بر زمین

بینی عیان تو حال من و روزگار من
رحمی کند خدای من و کردگار من
چنین ست روزگار
با فقر مرگ یار

این نور دیده من چشم چراغ من
این است حاصل من عمر عزیز من
این ما حصل امید
این طفل نارسید

آندم ز در درآمد بانوی خوش ادا
با جبهه گرفته با دیده پر ز نم
با آه پر ز غم
با قلب پر الم

بر روی طفل خویش همی دید میگریست
دردانه ناز چشم غم انگیز میچکید
آن طفل میطپید
پستان مرگ می‌مکید

با پیرن دریده با چادر سیاه
آندم نشست آه کشید و گریست زار
با آه پر شرار
لرزان بی قرار

دست دعا کشوده بدرگاه کبریا
آن مادر عزیز همی گفت ای خدا
از غیب کن دوا
کو پول آن دوا

کو پیش آن طبیب بروم من به پیش او
کو عاطفه که رحم بیارد بحال من
بر روزگار من
با آه زار من

بالای نعش طفلک شیرین خوش لقا
میکرد آه ناله پرسوز پرشرر
آن مادر پدر
آن سوخته جگر

از درد فقر درد مریضی طفل خود
هر دو شدند بی حس چون نقش بر زمین
این است روزگار
این رنج بی شمار

نی فقر را غنا ونی درد را دوا
یائس آ درست حال غم انگیز بینوا
این ست حال
این ست حال

# شعر در سبک جدید

ای علم پر ثمر
ای رهبر بشر

عالم همه ز فیض وجودت منور ست
انسان علم دوست بعالم مکرم است
مرهون ز فیض توست همه کتله بشر

ای علم پر ثمر
ای رهبر بشر

صندوق آهنین ز تو گویا شود همی
بی روح جان بعالم بالا شود همی
هستی تو منظهر همه اسرار کائنات

ای علم پر ثمر
ای رهبر بشر

از فیض توست زنده جاوید این بشر
از جود توست این همه اسرار پر ثمر
از تو گریزد هر که بود دیو اهرمن

ای علم پر ثمر
ای رهبر بشر

از تو بشر باوج مدار رسد همی
از شرق یا بغرب چو مرغان پر رهی
هر مشکل که هست ز فیض تو حل شود

ای علم پر ثمر
ای رهبر بشر

گر تو نبودی دین و دیانت کجا بودی
گر تو نبودی معرفت حق کجا بودی
ممکن نبود بی تو خدا را شناختن

ای علم پر ثمر
ای رهبر بشر

طیاره با دموتر موشک همه ز توست
تلویزیون راکت و بم اتم ز توست
پر شد جهان ز فیض تو با عجاز عیسوی

ای علم پر ثمر
ای رهبر بشر

از تو بشر شناخت خدای یگانه را
از تو بشر شناخت زمین و زمانه را
خود را نمود معدن اسرار کائنات

ای علم پر ثمر
ای رهبر بشر

روزیکه طفل سوی دبستان نهد قدم
گردد نهال زندگیش تازه دمبدم
انسان گری علم سعادت ز مکتب است

ای علم پر ثمر
ای رهبر بشر

عالم شود منور و روشن ز فیض علم
روح فسرده زنده شود هم ز فیض علم
علم ابدی دهر دو جهانست جوهری

ای علم پر ثمر
ای رهبر بشر

الف

# مخمسات جوهری

۵/۵/۹ دسمبر

## مخمس جوهری بر غزل نعتیه قدسی

یا حبیبی تو بایجاد دو عالم سببی
دافع رنج و الم رافع هم و کربی
بدو عالم نبود مثل تو رحمت طلبی
مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدائی تو عجب خوش لقبی

روز و شب در طلب روی خوشت گریانم
همچو بسمل ز غمت سوخته و بریانم
چون سمندر ز فراق تو عجب سوزانم
من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمالست بدین بوالعجبی

آتش عشق زحت سوخت دل و جانم را
رحم کن بر جگر سوخته و زار هم را
تار موی تو بها گشته همه عالم را
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
بهتر از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

من عاصی بدرت منتظر و بس خجلم
در ره نفس هوا سایه صفت مضمحلم
از گنهگاری خود غرقه در آب گلم
نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

از فصاحت نتوان پیش تو کس لاف غرور — پیش نطق تو شود محو فصیحان دهور
منتظر بر قدم امت تو کوثر حور — ذات پاک تو که بر ملک عرب کرد ظهور
زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

قد زیبای تو را سدره طوبی ست غلام — آن مدینه ز فیوض کرمت گشته مقام
مسند آرای دو گیتی تویی ای شاه انام — نخل بوستان مدینه ز تو سرسبز مدام
زان شده شهره آفاق بشیرین رطبی

روز محشر نشود هیچکس از هیچ خبر — لطف فرما ز کرم سوی حقیران بنگر
شافع روز جزا هستی ایا خیر بشر — چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر
ای قریشی لقب و هاشمی مطلبی

نام پاک تو به بخشد بجهان تازه حیات — حاشه الله توئی سردار دو گیتی هیهات
بر روان تو ز ما باد هزاران صلوات — ما همه تشنه لبانیم توئی آب حیات
لطف فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

پرتو روی تو غالب شد از این زرین طشت — بگذشتی تو بیک لحظه از این هفت بهشت
عرش اعلی بغبار قدمت فائز گشت — شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
بمقامی که رسیدی نرسد هیچ نبی

| | |
|---|---|
| گشت یاسین دم ز تمل ز خداوند نصیب<br>جوهری ذات رسول گشته بایجاد سبب | ز ملائک ز بشر بهتری از روی حسب<br>سیدی انت حبیبی طبیب القلب |

| | | |
|---|---|---|
| مخمس جوهری | آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی<br>۱۳۴۸/۵/۲ | ب ۲ |

| | |
|---|---|
| خداوندا ببخشائی بجان پرگناه من<br>غفور هم رحیم و بنده پرور پادشاه من | توئی در هر دو عالم خالق و پشت پناه من<br>بداد من برس یارب تو هستی دادخواه من |
| بجز تو دیگری باید نباشد تکیه گاه من | |
| از آن روز یکه من زادم درین دنیای بی بنیاد<br>همه از ان ظلم را بر من نمود این چرخ کج بنیاد | نگشتم یکنفس دراین جهان از قید غم آزاد<br>نه عیش زنده گی دیدم نگشتم لحظه خاطر شاد |
| ز شامم تیره تر باشد همیشه صبحگاه من | |
| ازان روز یکه من بانهادم قدم در دار بی سامان<br>بهر کس من زدم لاف محبت شد بلای جان | که تیر محنت غم برسر ما نند ه باران<br>بهر جا من امیدی داشتم شد معدن حرمان |
| امیدم غیر از تو نیست ای امیدگاه من | |
| که بخت تیره دارم چون شب تاریک بی مهتاب<br>بمثل خانه باشد خوردن من دائما خوناب | سر اشک از دیده ام جاری شود مانند سیلاب<br>اسیر و مستمند بی کسم اینجا لقا دریاب |
| که قدرم را پذیرائی بادشاه عذرخواه من | |

| | |
|---|---|
| بهر کاری که رو آورده ام آخر زیان دیدم<br>ز نوش نیش این دنیا همیشه خوف جان دیدم | هزاران جبر و ظلم از دست این جبر زمان دیدم<br>عذاب هر دو دنیا از بلای خانمان دیدم |
| سپید صبحگاهی بخش بر شام سیاه من | |
| گرفتار بلا گشتم بفریادم برس یارب<br>اسیر کربلا گشتم بفریادم برس یارب | ز بار غم دو تا گشتم بفریادم برس یارب<br>ز دست غم فنا گشتم بفریادم برس یارب |

| | | |
|---|---|---|
| مخمس جوهری | ببخشی جوهری را از کرم ای پادشاه من<br>۱۳۵۹/۶/۱۰ | بر غزل نعتیه جامی<br>نح ۳ |

| | |
|---|---|
| یارب آن شاه مدینه از کجا پیدا کنم<br>سینهٔ پرحسرت خود شرحه شرحه وا کنم | خویشتن را بر قدم پاک او شیدا کنم<br>کی بود یارب که رو در یثرب بطحا کنم |
| گه بمکه منزل دگه در مدینه جا کنم | |
| شرح حال زار خود گویم به پیش او همه<br>جان دهم بر مقدمش از شوق و دیدش یکدمه | جان و تن را وارهانم از هزاران مظلمه<br>برکنارم زمزم را از دل گشتم یک زمزمه |
| گر دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم | |
| از غم اندوه حسرت گشت جانم مضمحل<br>همچو مور ناتوانم غرقه در آب و گل | از گناه بیحد خود بوده ام دایم خجل<br>آرزوی جنت المأوا ببردن کردم ز دل |
| جنتم این بسکه با خاک درت مأوا کنم | |

یا رسول الله ز هجرت آه هم عالم سوز شد
از غمت امروز من بدتنه ترا ز دیروز شد
دیده ام از شوق رویت شمع شب افروز شد
صد هزاران دی در این سودا مرا امروز شد

نیست صبرم بعد ازین امروز را فردا کنم

ذات پاکت بینوایان را ببخشاید نوا
دردمند عاصیان را روضهات دارالشفاء
خاک پاک مقدمت سازم بدیده توتیا
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما

تا ز فرق سر قدم سازم زدیده پا کنم

از طفیلت عالم و آدم همه گشته عیان
شوق دیدارت بجانم میفزاید هر زمان
ذات پاکت رحمةً للعالمین شد بی گمان
خواهم از سودای پابوست منم اندر جهان

یا ببابت سر نهم یا سر درین سودا کنم

میپرم چون مرغ مقدودم اگر یک لحظهٔ
جوهری هم شاد مسرودم اگر یک لحظهٔ
سوزم از شوق رخت دودم اگر یک لحظهٔ
ما هر دم از شوق تو معذورم اگر یک لحظهٔ

مخمس جوهری — جامی تنها نالهٔ شوق دیگر انشاء کنم — بر غزل مناجات حضرت جامی

مرا غرق محبت کن فدا کن جسم و جانم را
بکن تو جنت البقعه دم آخر مکانم را
ز شوقت ترک سازم یکدمی این خان و مانم را
خداوندا بلطف خویش گویا کن زبانم را

بدیدارت مشرف کن دو چشم خونفشانم را

بحق عرش کرسی جنت حوا و هم آدم
بحق یثرب بطحا بحق کعبه زمزم
بحق جمله پیغمبر ز آدم تا باین خاتم
مرا از شوق خود مانند ادهم کن در این عالم
بسوز از عشق خود پیوسته مغز استخوانم

بدنیا غیر جرم معصیت آخر نشد کارم
ز شرم این گناه خود سر از جیبم نبردارم
همیشه تخم عصیان را بصحن سینه میکارم
اگر چندی گنهگارم امید از مغفرت دارم
بحق سید عالم عطا کن آن جهانم را

اگر فضلت نباشد ها دیم الخالق اکبر
متاع نور ایمان دارم و در دست جا بکتر
اگر دستم نگیری راه من از موی باریکتر
بوقت جان بسپردن دیو ملعون آیدم بر سر
ز چنگ آن لعین یارب نگهداری ایمانم را

همه عالم عبادات ترا دارند بمعبود
مرا از فضل خود میدان قطار بندگان خود
عزازیل را بترک سجده کردی را اید مردود
بحق ذات پاک خود بحق هشت صفات خود
درون جنت الماوا میسر کن مکانم را

اگر چه عاصی جامی تبه کار و گنهگارم
خودت گفتی مشو نومید امیدای جوهری دارم
که فضلت دستگیر من شود آخر چه غم دارم
من آن بیچارهٔ جامی امید مغفرت دارم
رها کن از سقر یارب تو جسم ناتوانم را

| همه ۵ | مخمس جوهری بر غزل حضرت جامی علیه الرحمه | ۱۲/۴/۱۳۴۵ |
|---|---|---|

عاشقان را عشق هر دم بر کوی یار آورد — دل پر از شوق محبت چار ناچار آورد
شربت وصل از برای درد بیمار آورد — هر زمان ما را بکویت ذوق دیدار آورد
بلبلان را آرزوی گل بگلزار آورد

بلبل از شوق گلستان زار مینالد مدام — ناله افغان زاری میکند هر صبح شام
چاند ها بر پای گل آن بلبل شیرین کلام — گل که بازاری شود بلبل زند خود در دام
با امید آنکه صیادش به بازار آورد

سال ها شد عشق خوبان را بدل میپروریم — تا بکی از دست عشق گلرخان حسرت خوریم
چند از چشمان روان سازیم هر دم خون تریم — چند اشک لاله گون ریزیم خون دل خوریم
تا بکی تخم وفا کاریم و غم بار آورد

آه آتشناکم از دل میبرآید مثل دود — اشک حسرت از غمت جاریست از چشم چو رود
عاشقان را ناله زاریست مانند سرود — اشتر لیلی به هر خاری نیارد سر فرود
ساربان از تربت مجنون مگر خار آورد

هر که عاشق گشت ایدل همچو من بی غم نشد — رنگ او چون زعفران چشم او بی نم نشد

کس ندیدیم زیر بار عشق قدش خم نشد — خاک شد منصور فریاد انا الحق کم نشد

عاشق بیچاره خود را بر سر دار آورد

راز عشقت سالها در سینه من دارم نهان — هر کجا باشی نگارم باش دایم در امان
جوهری را تا یکی داری ز هجرت نیمجان — جامی بیچاره دور از کوی یار مهربان

تا یکی در گوشهٔ غم رو بدیوار آورد — ۱۳۴۱/۴/۴

د، ۶

## مخمس جوهری بر غزل بیدل علیه الرحمة والغفران

آمد نسیم وصلت از مظهر تبسّم — سوزم چو عود عنبر در مجمر تبسّم
خونم بغمزه مپسندید از نشتر تبسّم — آمد ز گلشن ناز آنجو هر تبسّم

دل در کف تغافل گل بر سر تبسّم

سرمایه دو عالم یکدم بزن بآتش — مسکین شده طلب کن از حق اوز کوآتش
از آب خضر خوشتر آن شربت نباتش — خط جوش خضر دارد بر چشمه حیواتش

یا خفته خاکساری سر در بر تبسّم

جای نهفته رازست یا عجز بی‌نیازست — شرحش نمیتوان کرد بس قصهٔ درازست
هستی و هست بودن این کار کارسازست — مستی ادب طرازست یا چشم نیم بازست

یا ناتوان رازست در بستر تبسم

محو جمال گشتم هر چند بودم عاقل
از طرح بیمثالش هرگز نشد مماثل
بهر سراغ جانان گشتم بکوه ساحل
شمع کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل

صبح کدام شامی ای پیکر تبسم

در این جهان فانی هر چند بی ثباتیم
چون بلبلان بیدل وز ناله خوش نکاتیم
در آرزوی وصلت چون تشنهٔ حیاتیم
از غنچهٔ عتابت گلچین التفاتیم

ای جبههٔ تو از چین روشنگر تبسم

جان داده جان ستاند هر لحظه خوی جانان
در قصد جان شیرین آمد بسی خرامان
از دست تیغ ابرو دائم سرم بدامان
آورده خط ناز در قتل بیگناهان

یک مهر بوسه باقی است در محضر تبسم

ای غنچهٔ خیالت بگشاده لب مبارک
برگشته گان عشقت این تاب و تب مبارک
گلگون قبای نازت عالی نسب مبارک
ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک

این غنچهٔ تغافل دارد سر تبسم

این طفل ناز پرور روزیکه جانستان شد
از آه پر شرارم آتش بملک جان شد
از دست تیغ ابرو این جسم ناتوان شد
گر برق خون فشان شد یا شعله خصم جان شد

بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

عجز و نیاز دارم در حضرت تو مبهم
در گلشن خیالش تخم حیا فشانند

عرض طلب وبال است در عشق ورنه منهم
برق شرار آهم از سینه خون فشانم

چون غنچه سراپا بال پر تبسم

در دفت جوش فیضش کاهل مباش ای دل
چون جوهری بخوبان مایل مباش ای دل

از عرض مطلب خود جاهل مباش ای دل
از صبح باغ امکان غافل مباش ای دل

بی گرد فتنه نیست این لشکر تبسم

۱۳۲۵/۲/۲۱

ز، مخمس جوهری بر غزل بیدل علیه الرحمة والغفران

با این حسن خدا داد تو را نازدیدنت نازم
قبا از برگ گل پوشیده پوشیدنت نازم

بمستانی نگه کم داری و کم دیدنت نازم
قیامت گرد گل در پیرهن بالیدنت نازم

جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم

چو بر دین فلک گرد رخ مهتابیت گردم
منه داغی ز بیدادی من از بیدادیت گردم

تو ای چون دُر نایاب از پی نایابیت گردم
در آغوش نگه گرد سر بیتابیت گردم

به تحریک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم

هجوم هستی وهمم خیال پیکر است اینجا
خطاب زهرآلودت شنیدن شکر است اینجا

که طوماری نوشتم من ز عشقت دفتر است اینجا
عتاب بهر رحمت جوش عفو دیگر است اینجا

گناه بیگناهی چند نابخشیدنت نازم

جهان یکسر بخوان عفو رحمت انبساطیت این
جهالت هر کجا پیداست موج افتراقیت این

خیال آباد هستی حیله یکسر بی ثباتیت این
تغافل در لباس بی بقائی اختراعیت این

جهانی را بشور آوردن نشنیدنت نازم

ز چین ابروی نازت دو عالم گشت چون پشمی
چه لازم آنکه سازی خویش را آلوده خشمی

جهان زیر و زبر میگردد اندر زهره چشمی
تحیر عذر خواه هست از خیال گردش چشمی

که با این سرگرانی گرد دل گردیدنت نازم

درین دار فنا هر دم اجل اندر ساحل خندد
بهر دم کاروان زندگانی رخت میبندد

بقا اندر فنا بنگر دمی هرگز نه پیوندد
نفس در آیینه بیش از دمی صورت نمی بندد

درین دشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم

سواد نامه خود دیده هرگه میشوم نالان
ندامت را نمود نه اعتباداتی کر آنچندان

ز حسرت هر زمان در خون چو بسمل میطپد افغان
نبودی اشک این دشت ندامت قابل جولان

درا دل گام سراز تا قدم لغزیدنت نازم

| | |
|---|---|
| سفر دُور، دراز و بار هر کس بر سر دوش است<br>سراپا زنده گانی یک قلم در غفلت آغوش است | دمی آسود گی اینجا بسان خواب خرگوش است<br>متاع کاروان ما همین یک پنبهٔ گوش است |
| اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم | |
| حریم کبریا اینجا شکست عجز میخواهد<br>که فریاد جرس این خفته گان را نیک آگاهد | نفس در زنده گی از دوری منزل نمی کاهد<br>نفس در عرض وحشت نازم آزادی نمی خواهد |
| قبا عریانی و دنگاه دامن چیدنت نازم | |
| درین عالم کسی آگه نشد از شمه رازت<br>قیامت بر سرم بر پا کند چرخ دغا بازت | ز فکر و هم بر گشته ست این اوج پرداز<br>کیم من تا بنازم بر خود انداز اندیشه انازت |
| بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم | |
| درین عبرت سرا ای دل غرور سرخوشی تا کی<br>ز طبع نارسائی زنده گانی ناخوشی تا کی | زرم هستی فطرت خراب بیهوشی تا کی<br>تکلف اینقدر الفت پرست خاموشی تا کی |
| قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم | |
| اجل طعنه زند هر دم با آمال من بیدل<br>فلک الجوهری خندد با اعمال من بیدل | کجا کس پرسد از ادبار و اقبال من بیدل<br>تغافل صد نگه میپرسد احوال من بیدل |
| مژه نکشوده سوی خاک ساران دیدنت نازم | |

## ع-۸ مخمس چوہدری برغزل لسان الغیب حضرت حافظ شیرازی

ای نگار نازنین نازک مزاج گلبدن — دلبر یکتا تو ہستی زلف کج شیرین سخن
از لطافت من چہ گویم وصف تو اماہ من — دی لب آب حیات دی قدرت سرو چمن
ای رخت خورشید خاور دی خطت مشک ختن

بر دو چشمان سیاہت ہست جان من گرو — از ترحم ای نگارا عرض حال من شنو
ملک دنیا پیش رخسارت نمی ارزد بجو — ہمچو ابرویت بچشم من کم آید ماہ نو
چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن

تا شگفتہ گلشن حسن تو در باغ جہان — شد اسیر دام گیسویت ہمہ پیر و جوان
بر دو حسن تو ملاحت راز حسن مبہوت رخ — تا رخت دیدست گل در باغ ای سرو روان
برتن خود چاک میسازد ز خجلت پیرہن

دور باشد گلشن حسن تو از باد خزان — برتن افسردہ ہستی ہمچنان روح روان
بر طناب زلف تو بستہ است جان عاشقان — رشتۂ لعل است یا آن سبزہ موی بتان
ذرۂ خورشید یا درج دُرست یا آن دہن

نیست مانند تو بعالم در مقام دلبری — خندۂ رفتار تو مانند آن کبک دری

| | |
|---|---|
| در ملاحت از همه خوبان عالم بهتری | یک کرشمه میکنی دین ایمان میبری |

میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

| | |
|---|---|
| از غم عشقت چنان گشتم ایا ماه جهان<br>از فغانم در فغان آمد جمیع مردمان | ناله زاری ز حد بیرون نمودن آنچنان<br>عاشق روی توام ایا شاه خوبان جهان |

این حکایت را بداند آشکارا مرد و زن

| | |
|---|---|
| سرو قدمن دوتا گشته ست از یار من<br>از غم تو جوهری چون زعفران شد روی من | اینکه ای ماه روی شیرین سخن سیمین بدن<br>مرد حافظ از غمت در گردن تو خون من |

تا دمن بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

## ط - ۹ مخمس جوهری بر غزل ابن یمین شیرغانی

| | |
|---|---|
| از غم هجر تو با آه الم آمده ایم<br>باز بر هم زدن شکر غم آمده ایم | عذر تقصیر کنان بر ندم آمده ایم<br>ما بسودای تو از ملک عدم آمده ایم |

از عدم با غم عشق تو بهم آمده ایم

| | |
|---|---|
| عمر آخر شد و انجام صبوری تا کی<br>ره دراز است تو را گردش هوری تا کی | همه جا جلوه نظاره کوری تا کی<br>شوق طلبگاری ما باعث دوری تا کی |

در بر در اهل ز خاصان حرم آمده ایم

چشم مخمور تو برد ست ز دل صبر و قرار
من طلبگار تو ام ایصنم لاله عذار

او فتاده ز غمت در دل من طرفه شرار
محنت رنج سفر دیده در این راه گذار

بهر نظارهٔ آن طرفه صنم آمده ایم

آمدم بر در تو ناله کنان سوده جبین
دست امید زدم جوهری به حبل متین

رحم بنما ز کرم بر من مسکین و حزین
مفلسانیم در این دهر فنا این یقین

بگدائی ز در اهل کرم آمده ایم

## ی ۱۰۰ مخمس جوهری بر غزل شوکت بخارائی

انتظار دیدن دلدار جانانم هنوز
از نسیم وصل تو چون غنچه خندانم هنوز

از فراقت کم نگشته سوزش جانم هنوز
عندلیب باغ وصل شاه خوبانم هنوز

گاه اندر وصل گه در سوز هجرانم هنوز

از جفا و جبر تو ایدلربائی سیم تن
هیچ وقتی من نیاسودم در این دار محن

دل به هیچ تاب همچون بید میلرزد بدن
از سر سودای زلف آن نگار سیم تن

هر شبی در کنج غم خاطر پریشانم هنوز

آن نگار نازنینم دائما در سلک ناز
غنچه خندان بلبل بیچاره با سوز گداز

سینه من از فراق هجر او با سوز ساز
یا دل غمگین چندین ناله های دل گداز

این عجب نا دیده بگره باز جویانم هنوز

دل درون سینه ام از هجر محزونش شده
صد هزاران من برین دلداده مجنونش شده

عاقلان از عشق او چون مست مفتونش شده
دائما در آرزوی لعل میگونش شده

دل چو غنچه خون خورد چاک گریبانم هنوز

نعمت حسن جمالت میرسد بر جمع ناس
از نگاه تیر مژگانت دل من پر هراس

برمن بیدل نصیبی نیست از دی غیر یاس
خاطرم را شکر غم کرد ویران هر پاس

می نیاید آن عدالت پیشه سلطانم هنوز

یا الهی کی کشاید پرده از رخ آن پری
ناله سوز درونم ز اشتیاق آن پری

رحم برحال اسیر خود نماید آن پری
آه من بگذشت ز هفتم چرخ لیکن آن پری

نشنود دیگر ره آهم طرفه حیرانم هنوز

مست مجنون وار گشتم چندان در کوی او
جوهری ترسم که سوزد جسم هالم خوی او

از خودی بیخود شدم روزیکه دیدم روی او
ناگهان شوکت شدم در بند زلف روی او

گر نبود او در نهان گاه گریانم هنوز

یا ۱۱۱ — مخمس جوهری بر غزل محمود غزنوی ـ

آنروز دلبرم بگلستان خرام شد
دیروز در شراب وصل تو دل بی زمام شد
از طرح عارضش همه گلها غلام شد
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
در آرزوی وصل تو عمرم تمام شد

چشمم براه منتظر آن نگار من
از صبح تا بشام بره انتظار من
دل داد امید وصل تو ای دل فگار من
آمد نماز شام نه آمد نگار من !
ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

عمرم نشد تمام که دل در خیال دوست
هر لحظه ورد من که بود قیل و قال دوست
منظور در نظر نشود الا جمال دوست
بستم بسی خیال که بینم جمال دوست
این هم نشد میسر سودای خام شد

دل در هوائی عشق تو دارد خیال خام
آن زلف عنبرین که مرا کرد قید دام
صد عقده در دلم تو نهادی بیک خرام
خال تو دانه دانه زلف تو دام دام
مرغیکه دانه دید گرفتار دام شد

آن دلبرم ز کبک دری خوشخرام داشت
دوری ز وصل من که نگارم مدام داشت

بی ردی تو این جوهری عیشش حرام داشت | محمود غزنوی که هزاران غلام داشت

مشقش چنان گرفت غلام غلام شد

## ب، ۱۲ مخمس جوهری بر یک غزل دلنشین

ز دل بر کن ایا مهوش نهال بیوفائی را | مکن جانانه ام ابتر رسوم آشنائی را
ایا ناصح مده بر من تو پند پارسائی را | که مرهم بر نسازد درد دلم داغ جدائی را

نباشد در شکست شیشه دست مومیائی را

که بی تو هست یارم گلشن جنت مرا گلخن | جدائی های تو راضی مرا کردست در مردن
ز آئین جدائی ها مرا تا کی که خون خوردن | بخاک خون نشاید همچو گل مارا درین گلشن

شعار خویش کردی همچو شبنم بیوفائی را

من از روز ازل خود را اسیر مهوشان کردم | که دُر بیگران را صرف هر گلرخان کردم
هزار افسوس قدرم را فلانست آنچنان کردم | حیات خویش را چون شمع صرف دیگران کردم

کسی چون من ندارد پاس رسم آشنائی را

تو را از دور اگر بینم دلم چون بید میلرزد | خیال وصل تو آرم دلم چون غنچه میخندد
محبت آنقدر دارم تو را معلوم نمیگردد | بهر صورت بروید چهره همچون عکس میگردد

که مرهم بر نسازد جوهری داغ جدائی را

یم، ۱۳ — مخمس جوهری بر غزل محمد عمر "الیم" یکه باغی

بیابان سازم ز شوق سینه ام یکسر فقر عشقم ‌‌ ‌ ز عشقت پای تا سر سوختم من اخگر عشقم
که دود دم بر فلک پیچید سپند مجمر عشقم ‌ ‌ ‌ گدای مستمند و هم غریب و ابتر عشقم
نحیف و خاکسار و هم حزین و کمتر عشقم

دلم از هجر او ویران ز حرمان هر دمی گردد ‌ ‌ ‌ تن اندر آتش عشقش فروزان هر دمی گردد
ز سودای رخش حالم پریشان هر دمی گردد ‌ ‌ ‌ بدل سوز گدازم افزون ز هجران هر دمی گردد
من بیچاره مهجور فتاده بر در عشقم

فتادم بر در عشقش ز احوالم نمیپرسد ‌ ‌ ‌ اسیرم بر سر زلفش ز آه و نالم نمیپرسد
مریض از عشق او گشتم ز حالم می نپرسد ‌ ‌ ‌ که آه نارسا دارم ز احوالم غمی میپرسد
بلی من ناتوان در کنج غم بر در عشقم

ز دل چون موج عمان لحظه صد طوفان جنون آید ‌ ‌ ‌ که خون در سینه میجوشد ز آهم بوی خون آید
بچشمم پیش رخسارت مه تابان زبون آید ‌ ‌ ‌ ز چشم حیرت افزایم بجای آب خون آید
بهر طرز یکه میباشد ولی من چاکر عشقم

به سودائی خیالت محو حیرانم چه خواهد شد
اگر مردم ز شوق تو ز شور افغانم چه خواهد شد

شرار عشق در دل موج زد جانم چه خواهد شد
دلم دریای اخگر شد نمیدانم چه خواهد شد

کجا یک چارهٔ جویم غلام رهبر عشقم

فتادم بر درش چون نیم بسمل از غم عشقش
چون زاهد گشته آخر مسجد گاهم طاق ابرویش

ز دم من بیش پا هستی دنیا را مجنون وشش
اسیر مبتلائی من بدرد هجر آن مهوش

بدام زلف او بسته بپاس سر در عشقم

چه سازم آنکه ها بیچاره فتاده در ره عشقم
اسیر مستمند و بیکس و بیچارهٔ عشقم

چو مجنون کو بکو سرگشتهٔ آوارهٔ عشقم
شها یم تا قیام جانا کوا یک پارهٔ عشقم

همه بیچاره ام هم مشتری هم خاور عشقم

هزاران خوف در دل دارم چون بهد میلرزم
منم صراف عشقم جوهری ام جوهری طرزم

به بازار محبت هیش ازین یکجو نمی ارزم
الیم حلقه در گوشم ز سوز عشق میلرزم

خراب ابترم، خاک درم من نوکر عشقم

# یک تبصره بحال موجوده کشور از طبع جوهری از ۱۳۴۱/۷

گویند شود مملکت امروز ز ثروت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است
این کشور ما پر شود از عدل و عدالت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند شود مملکت از علم و هنر پر
این میهن ما میشود آباد ز صنعت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند شود ظلم و ستم محو چو عنقا ،
نابود شود از همه جا نارتق رشوت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند شود دور که خائن ز دوائر
کاسد شود این گرمی بازار خیانت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند که تبعیض شود محو ز میهن
هم دور ز دلها شود این کینه کدورت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند توازن بمعارف شود ایجاد
این کشور ما پر شود از علم و ظرافت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

| | |
|---|---|
| گویند که حرمت شود انواع بشر را | |
| هم دور شود لکهٔ ز دامان شرافت ؛ | این امر محال است یا خواب خیال است |
| گویند حمایت شود از زارع دهقان | |
| سرسبز شود مملکت از کشت و زراعت ؛ | این امر محال است یا خواب خیال است |
| گویند ترحم شود از حال غریبان | |
| آسوده شود حیله گی از فقر فلاکت ؛ | این امر محال است یا خواب خیال است |
| گویند شود پیر و جوان مائل پیشه | |
| هم دور شود تنبلی و رعب و کسالت ؛ | این امر محال است یا خواب خیال است |
| گویند شود سرحد ما بسته ز قاچاق | |
| هم خوب شود رونق بازار تجارت | این امر محال است یا خواب خیال است |
| گویند شود کشور ما معدن صنعت | |
| وارسته شود ملت بیچاره ز نکبت | این امر محال است یا خواب خیال است |
| گویند که تفولیق شود کا با هلش | |

بنجیده شود در همه جا علم و لیاقت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند حمایت شود از علم و هنر الخ

ترویج شود در همه جا دین و دیانت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند شود مملکت امروز بقانون

قانون شکن افتند بچنگال عدالت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند شود هم زن و مرد مائل دانش

نابود ز کشور شود این جهل و حماقت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند که از بین رود کشتن و بستن

تلقین شود در همه گی مهر اخوت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند شود ملت ما یکدلی و یکجان

مرفوع ز ما بین شود شور و شماتت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

گویند گرفتار شود هر دم بدکار

هم چیده شود دامن این فسق و شناعت ؛ این امر محال است یا خواب خیال است

| | |
|---|---|
| گویند کمی کم شود این جور و چپاول | |
| آسوده شود مردم از این ظلم و قباحت ∴ | این امر محال است یا خواب خیال است |
| گویند که بهتان دروغ هیچ نباشد | |
| از بین رود این همگی کذب رذالت | این امر محال است یا خواب خیال است |
| گویند از این بعد شود این همه گفتار | |
| گویم نشود هیچ بگفتار صراحت ∴ | این امر محال است یا خواب خیال است |
| گویند شود جوهری مایل ز حقیقت | |
| همکیش شود با گروهی اهل خیانت ∴ | این امر محال است یا خواب خیال است |

# در بارهٔ رسم رواجهای بیجا و مزخرفهای طوی و عزا

ای برادر بگذر از رسم و رواج ناروا
زین همه افعال ها عاریست این دین هُدا
کور جاهل کی شناسد فرق راه چاه را

رسم و عادات مزخرفهای طوی هم عزا
کی بود در دین احمد این رواج ناسزا
علم میباید کند فرق روا و ناروا

گر تو میخواهی که باشی دائما اندر رواج
ترک کن جانم تو این عادات این رسم رواج

در عروسی ها تو دائم میکنی خرج گزاف
بهر این چیزها حیرت نمیگردد کفاف
تو عروس را بخانه گر بیاری بی خلاف

این و آن کم گفته هر دم میکنی شور و شغاف
هستی خود را دهی بر باد ای نادان بلاف
گرد آتش همچو زردشتی دهی چندین طواف

گر نشیطان تو زملک دل نمیدادی خراج
دست کوته کن از این عادات این رسم و رواج

در عزاها جان من تو ناروا ها میکنی
بهر چشمی خود هنگامه برپا میکنی
بر یتیمان ظلم و هم چندین بلوها میکنی

بهر نام خیر احسان خرج بیجا میکنی
خیر خیرات گفته جانا تو ریا ها میکنی
جمعه گی دوشنبه گی بر نوحه گرها میکنی

گر تو میخواهی که باشی ایمن از دهر احتیاج
رو بگردان زین همه عادات این رسم و رواج

این مزخرفها همه رسم و رواج بی اساس
تو مریضی را مداوا میکنی اندر الاس
همچو دیو اهرمن بختی بخواهی ناسپاس

میکند تعقیب این را مردی بی علم شناس
تو شفا خواهی ز آتش از خدا میکن هراس
کی بود این ها دین احمدی حق ناشناس

این مرض را گر تو خواهی میکنی یکدم علاج
زود بگذر این همه عادات و این رسم رواج

ختنه سوری میکنی جانم بنام سنتی
میکنی زین ناحیه خود را دچار محنتی
نیست این ها فعل خوی مردمان جنتی

میگذاری بهر خود و بهر خویش قومان منتی
بهر نام سنتی آری هزاران بدعتی
میرسانی بهر خود بر دوستان هم محنتی

گر تو میخواهی خلاصی را از هر گونه رواج
جوهری بگذر از این عادات این رسم رواج

## نگاه بحال زراعتکاران شبرغان ۱۲ عقرب ۱۳۲۲

دیده ای روزنامهٔ این جوزجان
گر بگویم درد، دل را من بتو
درد ها دارم بدل چون بی حساب
گشته ام هرگز ندارم قوتی
گشت آبی سوخت آخر الغرض
تاک ها را آتشک از بین برد
دانه را گنجشک بردار کشت زار
مرغها شد طعمهٔ آن کو لرا
در زراعت هست یکدرجن مدیر
نیست جز کاغذ پرانی کارشان
شد زراعت رسمیت در مملکت
ملت ما را دهن اته فاقه باز
گر کسی حجت بیارد جان من
در شبرگان کار من ده مرده گی

راز دل گویم بتو ای راز دان
باکه میگوئی زظرفت من بگو
من بگو از کدامین فصل باب
گر بقرمن نان گذاری منتی
برد للمی را سیاه قاق مرض
جمله گی فالیز ها را موش خورد
رفت از بین آن درخت میوه دار
گاو هم گوسفند را نبود دوا
کاتباتش بی حساب هست ایدبیر
گشته خرمن دفتر و دیوانشان
گشت کار جمله دهقانان سکت
برگدائی دست ما هر سو دراز
این گز و میدان بود برهان من
من ندیدم این چنین افسرده گی

## دربارهٔ بی سوادی از جوهری

گر توئی مومن مسلمان بی سواد
پس چرا گشتی تو ناخوان بی سواد

فرق نتوانی سیاه را از سفید
گر نباشی کور نادان . بی سواد

خود چرا بی بهره ماندی از دو کون
بی نصیب از علم و عرفان . بی سواد

بهر نفس خویشتن ایجان من
کردهٔ ظلم فراوان . بی سواد

بی سوادی عار باشد در بشر
فکر کن هستی تو انسان بی سواد

تو چرا راضی بنادانی شدی
گشتهٔ کمتر ز حیوان بی سواد

جوهر قابل تو بودی فکر کن
از چه گشتی زار نالان بی سواد

گر خدا پرسان کند در روز حشر
تو نداری هیچ برهان بی سواد

گر خبر باشی ز حال خویشتن
میشوی صد ره پشیمان بی سواد

گر جهان بین میشدی ای بیخبر
میشدی بر خویش گریان بی سواد

جمله گی این اختراعات بشر
شد ز فیض علم و عرفان بی سواد

راکت و طیاره بالون ها
می پرد چون مرغ طیران . بی سواد

آن فلک پیمای کشتی در هوا
میرود در سوی آسمان بی سواد

موتر و ریل و ترنبیل گران
میدود بی روح بی جان بی سواد

رادیوی سینما تلویزیون ،
گشته چون بلبل سخندان بی سواد

وحشیان از علم عرفان بهره مند
تو شدی غول بیابان بی سواد

از حماقت میشوی خندان شاد
گر نگویندت تو را خان بی سواد

نیست فرقی جز بعلم اندر بشر
هست این معنی بقرآن بی سواد

کبر و نخوت در دماغ پوچ خود
پروری مثل شیطان . بی سواد

گر نخوانی یا ندانی ای جوان
کی بدانی راز ایمان بی سواد

روز شب را دان مثال علم و جهل
زرق نتوانی تو نادان بی سواد

هیچ آگاهی نیابی از دو کون
گر نمیخوانی تو ناخوان بی سواد

## ۱۳۴۵/۳/۲۹ بهار و خزان از جوهری

موج میزد باغ در وقت بهار
سایه افگن بر زمین برگ چنار

از طراوت بید بر خود جلوه گر
سیب زرد آلو پر از شهد و شکر

خوشه ها بر کرده از انگور تاک
چون عروسان روی خود راشته ناک

دل پر از خون از غم گیتی انار
آن بهی افتاده بر هر جوی بار

بادرنگ بهر نگار باده رنگ
جلوه بر بازار کرده بی درنگ

پر ز نعمت خوان گیتی رنگ رنگ
از برای آن نگار شوخ شنگ

سرو عرعر قد خود آراسته
نسترن از ناز قد برخواسته

خنده زن گل بر چمن چون دلبران
غنچه از شادی تبسم در دهان

سنبل و ریحان چو زلف مهوشان
برفنیه بر موج تر از کهکشان

لاله داغ دل بعالم کرده فاش
گشته گلشن را همه از گلفراش

چشم نرگس دائماً اندر خمار
گل شگفته در چمن ها بی شمار

بلبل از شادی بهر سو خنده زن
عندلیبان صف زنان گرد چمن

فاخته از بهر گل دل باخته
گل ز شبنم زیب و زینت یافته

جوش میزد گل بگلشن آنچنان
موج میزد هم چنان باغ جنان

خزان

زد شبیخون ناگهان باد خزان — روی گل شد زرد همچون زعفران
لرزه اندر قد عرعرا دفتاد — برگ گل را هر طرف میبرد باد
سرد باد این خزان در ستیز — باغ بوستان شد عجائب برگ ریز
الحذر از تند باد این خزان — موج گل را برد یکدم از میان
گل بگل میگفت از بهر وداع — الوداع ای همنشینان الوداع
الفراق ای همجلیسان الفراق — الفراق ای دل نشینان الفراق
زیب بخش این گلستان بود دایم — زینت این باغ بوستان بوده ایم
سرد باد این خزان شد تیز تر — برتن گلها زدی صد نیشتر
نوعروس باغ بوستان چمن — کرد در بر زعفرانی پیرهن
باغ بوستان حمله گی شد برگ ریز — زین گلستان گشت بلبل درگریز
رخت بست آن بلبل زار حزین — با هزاران ناله میگفت این چنین
یاد باد آن روزهای شادیم — یاد باد آن روز پر آزادیم
خوش فراغت عیش عشرت داشتیم — روز وصل با فلاحت داشتیم
بسترم گل بود هم بالین من — بود هم آغوش هم بالین من
روز وصلم گشت در روز فراق — الفراق ای یار جانی الفراق
با هزاران ناله بلبل رخت بست — رفت بلبل زاغ درجایش نشست
گل برفت و خار درجایش بماند — رفت بلبل زاغ درجایش بماند
آن طراوتها کجا آن باغ و بر — آن گل و بلبل کجا آن دار و در
عیش دنیا چند روزی بیش نیست — نوش دنیا جوهری بی نیش نیست
چند روزی عشرت دنیا بی ثبات — دل درا دربندی کرا و دارد ثبات

# رباعیات جوهری

کوکب درزح محمد کرد از شرب طلوع! — نورا و تا رفته افزدن گشت از هر مهر ماه
ای خوش آن بخت همایون شد ز فیضش مستفید — آنکه بدبخت ست مانده تا ابد بخت سیاه

والشمس بود در صفت روی محمد — واللیل بود وصف دو گیسوی محمد
گردید وجودش بیقین باعث هستی — لولاک قبای قد دلجوی محمد

محمد که خورشید گردون بود — حبیب خداوند بیچون بود
بمحشر نباشد شفیع امم — همه حال بنده گان چون بود

زهی شاهیکه شرب صعت درامنزل احاش — بقرب معنی دانش مع الله هست ما دیش
بحرف میم آمد فرق احمد با احد بنگر — رواق ز فلک شد کمترین زینه پاپیش

شد مظهر قدرت درق روی محمد — آن قبلهٔ کونین بود کوی محمد
کو دید وجودش بیقین باعث هستی — لولاک قبای قد دلجوی محمد

الفلک گر تو فلک هستی چه بار آورده ئی
سرنگون گردی الهی حمله کارت سرنگون
نامرادی بی تمیزی طرفه بار آورده ئی
احمق غدار را در روی کار آورده ئی

این چه انصاف بود الفلک سفله نواز
سفله پروردن تو عادت دیرینه توست
ای گدا زاده تو گدا پروری با نعمت ناز
دل آزاده دلان از تو همیشه بگداز

تو ببین در عصر کیهانی جهان مسخر خرد شد / شست
بشهرستان آرامی خموشی حکمفرما شد
ز هر وقتی بشر در علم عرفان سخت کوشانست
بیا بنگر بگورستان که این شهر خموشان ست

افسوس که شد عاقبت کارم هیچ
دنیا که همه خانه رنجست و تعب
گر دید سر رشتهٔ من هیچا هیچ
چون حاصل او نیست بجز هیچا هیچ

ای سرو قدت نهال جنت
هر کس که ببیند این رخ تو
گلزار رخت مثال جنت،
هرگز نکند خیال جنت

مار بدخو را بدیدم گفتم ای بی اعتبار
گفت تخمیرم بظلم آمیخته روز اولین
هر کسی بر قتل تو باشد دلیر ای نابکار
زین سبب در پیش مردم خارم و بی اعتبار

نگار نازنینم دستهٔ گل
بگلزار محبت باغبانم ،
دو زلفان سیه چون تار سنبل
ز عشقت هر سحر نالم چو بلبل

دهر بی بنیاد ناکس پرور است
کس نمیداند تمیز خوب و زشت
کس همان کس صاحب مال و زر است
این کلوخ و مزبل این جوهر است

ای قوم برده غفلت، غفلت زده تو تاکی
خواب گران غفلت آرد هزار کلفت
خو کرده بمحنت، محنت زده تو تاکی
آغوشته بکلفت کلفت زده تو تاکی

بدیدم مه لقائی را بدوکان
بهائی بوسه را پرسیدم از وی
متاع حسن در پیشش فراوان
بگفتا بوسهٔ در قیمت جان

مالک بموتر خود در وقت بار کردن
نعره چو شیر غران کرده بمالکش گفت
گفتا تو اهل خدمت عیب است آرمیدن
از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن

یا عباد الله انتم غافلون
ما تنتمتم الرحیل و الرحیل
کلکم من دار هذا راحلون
فاجمتم عند مولا راجعون

| | |
|---|---|
| با ضعیفان پنجه دادن کار نامردانه گیست<br>کوه را از جا بجنباند به نیروی قوی | مرد باید بشکند پهلوی پیل مست را<br>گر دهد قومی بکد مگیر ز الیمان دست را |
| بهار آمد جهان فرحت فزا شد<br>نوای بلبلان در کوه صحرا | همه دشت و دمن جنت نما شد<br>طنین انداز در شام و صبا شد |
| گر براه حق بمیری زنده باشی تا ابد<br>از نیتمان حق گرفتن شیوهٔ نامردانگی است | گر بنا حق زنده باشی مرده باشی تا ابد<br>غاصبان را بوی جنت مرد داغش کی شد |
| گر خوری صد تیغ بر فرق سرت<br>بهتراست از آنکه میری مثل زن | با که گردی تیر باران در شهود<br>در لحاف کهنه دچ کین دود |
| گر نداری خون گرم و همت مردانه گی<br>تا یکی سرخوش تو باشی همره تریاک بنگ | مرگ تو بهتر بود زین مستی و دیوانگی<br>تا بکی تو شاد باشی با چنین افسانه گی |
| فغانکه مادر گیتی نکرد ذرهٔ مهر<br>ز دست فقر و فلاکت زبون و زار شدیم | فلک بچشم محبت بسوی ما کم دید<br>ز جبر ظلم بمیردیم کس بداد ما نرسید |
| دلا در چهار سوی دهر بنگر<br>تو از پسمانده گی ننگی نداری | همه عالم ز پیش رفتی بفرند<br>خر از خر ماند گوشش را ببرند |

# ابیات از دیوان جوهری

| | |
|---|---|
| امتیاز نیست جز تقوی و دانش در بشر | ورنه بوجهل، محمد هر دو یک جوهر است |
| شبرغان شهر خوبان است همچون آذربیجان | کجائی ای مسیحی یک نفس بهر خدا آئی |
| عیبش هنر نماند ست ندانند بعیب خود | این ناکسان دهر جمیع فرعون مطلقند |
| عاشقان یک روح را اندر دو تن جا کرده اند | زخم اگر لیلی خورد مجنون بصحرا میطپید |
| وای بر حال من دهر چشم احول بین من | کوه را نادیده که را باد بسبزی میکنم |
| حرص پست همت را همیشه خاک در کامش | برتری بحر دنیا را تا خبر نشد جامش |
| هر سخن را شعر هر کس را نشاید شاعری | ورنه خواهد رفت رونق از کلام شاعران |
| دستگیر عاجزان افزاید اندر عز و جاه | ذره پروردی بود خورشید را عین کمال |
| قرض مده ای جان تو هرگز قرض مستان از کسان | تا که باشی در دو عالم با آبروی در امان |
| نازم بقدرت تو ای شاه بی نیازان | هر بولهب شکستی دندان مصطفی را |
| چشم من در زنده گی روشن بدیدارت نشد | بعد مردن بر فروزی بر مزارم شمع را |
| در دهر کسی نیست که شادان باشد | گر باشد اگر یقین که نادان باشد |
| دیده را گفتم مرو اندر پی هر گلرخان | دیدن نگرفته رفت عاقبت بی نور شد |
| نشستم بر سر بازار رسوائی چه پیش آید | قدم در راه حق ماندم ز تقدیر آنچه پیش آید |
| گر سبو خالی بود سر بسته بودن بهتر است | جوز پوچ از شکستن رسوای عالم میشود |

| | |
|---|---|
| داغم از بیدانشی مردمان ساده دل | قول حق را هر زمان توجیهه دیگر میکنند |
| میت ما خاکی نهادان را بمحشر تحفهٔ | غیر حسرت، یا ندامت، یا محبت آرند |
| نصیب ما ز دزدی ها بود دایم نظر دزدی | کجا، کی میرسد ما را مجال بوسه دزدیدن |
| عدل شان ظلم، ظلم شان عدل ست | حکمتِ علم شان پر از جهل است |
| کار نیکو یادگار از خود کنید | یاد از آن رفته گان خود کنید |
| سنگ را در ناله می آرد فراق دوستان | بیستون فریاد ها از دوری فرهاد کرد |

# نوای دل

از ۱/الی ۰/ ۲/ ۱۳۴۶

المسلمان زاده گان صاف دل
ای بمحنت برده عمری بی شمار
ای بنادانی بسر برده حیات
ای بمحرومی نداری تو نظیر
ای بذلت برده عمری را بسر
نیستی آیا ز اولاد وطن
مِهر بر ما، مادرِ گیتی نکرد
یا مگر فرزند مادر اندریم
روزها با محنت رنج تعب
شب ز درد دست پا نابرده خواب
فرش تو دائم فلاکت و حصیر
نی بسردی گرمیت شد دست رس
بستر بیماریت باشد زمین
پینهٔ های کفش پایت شد دو صد
جامه صد پاره ات از تن فتاد
حاصل آن دست زحمت چه شد
تا یکی خوار و زبون دارد فلک

الصداقت پیشه گان پاک دل
ای بزحمت کرده جان خود نثار
ای ز فقر و فاقه گشته چون ممات
ای ز بی جرمی گنه گار خطیر
نیستی آیا ز اولاد بشر
گشته ئی غرقاب این چندین محن
نیست بر ما بهرهٔ ئی جز آه سرد
ایستاده، همچنان پشتِ دریم
اشکم گشنه همیشه خشک لب
روزها اغوشته ئی چندین عذاب
روزگارت تیره باشد مثل قیر
نی بگرمی سایه ات شد مکیفس
قرص مه باشد ترا نان جوین
پول تو هرگز نشد پنجاه صد
مثل تو محروم در عالم مباد
مزد آن بازوی آهنینت چه شد
تا یکی مست و جنون دارد فلک

تا بکی تو کهنه پوش دیگران
تا بکی خود را سپردن در قضا
بی تلاش وسعی بر تو کی رسد
تو مگر نا خوانده ای حکم خدا
تا بکی در خواب غفلت تا بکی
خیز فرصت را مده از دست زود
چشم خود مالیده در هر سو نگر
بر بشرها این زمین تنگ آمده است
کرده گیتی را پر از علم و هنر
تو هنوزم خفته در خاک سیاه
از کلام لایزالی بی خبر
تا بکی از علم دانش بی خبر
زنده گی نه بود چنین خواب گران
تا بکی بی غیرت دین زیستن
دین و دنیا گر نباشد در بشر
بعضی از آن عالمان علم و فن
بهر آن ها نیست ذوق دین بسی
پست فطرت بی فراست لاشی خور
یک ورق بهر خدا ناخوانده هست

تا بکی بار رنجهای دیگران
در قضای مبهم از بهر خدا
روزیی تو بر تو ای عبدالحمد
لیس للانسان الا ما سعیٰ
تا بکی بی شوق غیرت تا بکی
دور کن تو تنبلی را از وجود
تا چه سان گشتند اولاد بشر
رخ بسوی آسمان ها کرده است
از ره عقل و خرد زاد بشر
پیشه و صنعت تو پنداری گناه
از فنون بی زوال بی خبر
تا بکی از عقل و بینش بی خبر
شاد بودن بر مراد دیگران
مرده بهتر زین مسلمان زیستن
بهر چه این زنده گی پر شرر
فکرشان دایم مفاد خویشتن
جز غم روزی پروای کسی
از سیاست های دینی لاشعور
ذوق ایمان بر دلش کی مانده هست

همت او عزت نفس خود است — برغم دین جبین کی بوده است

شرع پاک مصطفی را خصم جان — در حقیقت دشمن علم ست آن

بهر نفع خویش دامی بسته است — از علایق های دینی رسته است

گفته خود را خادم شرع نبی — خود بدنیا میفروشد آن غبی

در ببیند مرده ئی را از قضا — حلقه بسته گرد او گردون نما

بهر اسقاطش کند جان را بکف — بهر چند پول کرده حیثیت تلف

سر شکسته پا برهنه میدوند — لقمهٔ چندی از آن پستی خورند

شرع دارد ننگ از افعال آن — برخلاف شرع چون اقوال آن

پست فطرت آن خسیس پول پرست — آبروی ملت بیضا شکست

صوفی ما صاف از هر علم و فن — سد راه دین شده بی شک و ظن

مال مردم را بصد مکر و فسون، — میخورد چون مال خود آن ذوفنون

آنچنان تقوای ز خود بنیاد کرد — بدعت چندین بدین ایجاد کرد

دیده بر روی بتان او دوخته — بهر دنیا دلق تقوی سوخته

از ریاکاری ندارد ذره شرم — او براه دین ندارد خون گرم

شیخ ما در خانقاه کرده کمین — تا شکار خویش سازد این چنین

کرده رنگین جامه عمامه را — تا فریبد مردمان ساده را

فکر و ذکر و روزه اش دایم ریا — آن نمازش نیست از بهر خدا

از علوم و از تصوف بی خبر — دین بدنیا میدهد آن خیره سر

کار و بارش حمله باشد خویش بین — در دلش نبود غم عقبی یقین

قریه دار و موسفیدان کور و کر — جمله گی نا خوان ز دانش بی خبر

همچو گرگان با غریبان در ستیز — یا چو اژدرها زنندش نیش تیز

با گروه ظالمان یار و معین — بهر آزاد غریبان در کمین

خوش بگفت علامهٔ فرد زمان — یعنی آن اقبال مرد نکته دان

حسب حال ما بگفته آن فرید — پند گیرد هر که دارد عقل و دید

عصر ما، ما را ز ما بیگانه کرد — از جمال مصطفیؐ بیگانه کرد

کعبه آباد ست از اصنام ما — خنده زن کفر است بر ایمان ما

شیخ در عشق بتان اسلام باخت — دانهٔ تسبیح را زنار ساخت

واعظ ما چشم بر بت خانه دوخت — مفتی دین مبین فتوی فروخت

پست نکرد دون نهاد کور ذوق — مکتب و ملای ما محروم شوق

تا شعار مصطفی از دست رفت — قوم را رمز بقا از دست رفت

و نکته با کومی نگنجد در سخن — یک جهان آشوب یک گیتی فتن »

خیز ای غافل تو از خواب گران — لاش خوران را ز گرد خود بران

تو دل خود جمع داری الیفر بد — از کفن دزدان چه میخواهی امید

در پی علم و هنر کوش ای عزیز — از حماقت آبروی خود مریز

تا که داری جان تبن ای مرد پاک — از حقوق خود دفاع کن هم ز خاک

همره صدق و وفا همکار نشو — خار در چشم خیانت کار شو

بر دو چشم خائنان چون تیر باش — بر سر اغیار چون شمشیر باش

گوش اگر داری تو پند من شنو — از پی هر خائن بی دین مرو

تنبلی و جاهلی جان ای پسر — عار باشد عار باشد در بشر
ساده گی را ترک کن هوشیار شو — غافلی بگذار تو بیدار شو
عقل و استعداد فطرت از ازل — خالقت دادست میدان بی خلل
با وجود قابلیت ای جوان — در قضا وا مانده ئی از کاروان
کار و بار تست جمله گی طفلانه هست — از خرد از عقل خود بیگانه هست
عمر تو از سستی و از جهل درگذشت — خوی تو از وضع طفلی بر نگشت
تو کمی خود را تکان ده فکر کن — حاصل عمرت چه شد ای ذوفنون ،
میروی در کام مرگ و آخرت — نی غم فردا نه فکر عاقبت
هرچه باشی خالقت خلقت نمود — بی غرض یکذره ناید در وجود
عزت دنیا و دین در غیرت است — هم کرامت هم شرف در غیرت است
در بکف غیرت نداری لاشه ئی — چون فتاده بر سر ره خاشه ئی
بار دوش جامعه بودن چرا — راه را چون مور پیمودن چرا
غیرت اسلاف خود را یاد کن — سینه را از علم و فن آباد کن
علم و عرفان گر نباشد در بشر — نیست او را بهره ئی از خیر و شر
آن کرامت در بشر از دانش است — آن سعادت هم شرف از دانش است
علم اگر باشد مقارن با عمل — هست نور محض یزدان بی خلل
علم انسان را بود فضل و کمال — علم باشد وصف ذات ذوالجلال
هست عالم رهبر هر جامعه — شرط آن باشد که باشد کامله
راه بین باید که او رهرو بود — بعد از آن بر دیگران سرور بود

| | |
|---|---|
| کور و جاهل را تو سازی رهنما | بی گمان ای جان من افتی بچاه |
| نیک و بد را فرق نتواند اگر | یک جماد محض باشد نی بشر |
| فضل انسان ست نطق هم بیان | مرد بی دانش چو گنگ و بی زبان |
| آدمی را نیست از گاوان تمیز | جز بنطق و علم ادراک العزیز |
| فضل انسان گر بخاموشی بودی | گاو هم از آدمی بهتر شدی |
| داد خالق مر تو را نطق و بیان | تا عیان سازی تو اسرار نهان |
| هر که را علم و کمالش شد فزون | رتبه اش باشد فزون ای ذوفنون |
| زینت انسان بود علم و هنر | نی بمال و دولت ست سیم و زر |
| علم باشد شرط گفتار ای جوان | نطق را هم علم میباید بدان، |
| امر معروف ست اصل دین ما | نهی از منکر بود آیین ما |
| این دو ناید جز بگفتار بیان | سحر مضمر در بیان باشد عیان |
| گفت آن سردار کونین هدا | وان من البیان لسحرا |
| بهر چه نطق و بیان دادت خدا | از چه ساکت گشته حیوان نما |
| حق زبان را بهر گفتن آفرید | گوش را بهر شنیدن آفرید |
| هر که گفتن را نداند جاهل است | یا که گنگ و بی خرد هم کاهل است |
| ترجمان دل بود هم این زبان | گر ورق خالی چه گوید ترجمان |
| کوزه ای گر کنی پر، اندرون | هرچه باشد سر زند او از برون |
| حق بگو، حق را شنو، حق را بجو | گر بمیری جز بحق چیزی مگو |
| گرچه باشد حق بظاهر تلخ تند | مردم حق گوی حق را هست جند |

حق یکی از نامهای کبریا ست — حق پرستی را بدان امر خدا ست
وحدت فکر و عمل را یاد کن — بعد از آن در کوی حق فریاد کن
قوت جمعیت آمد اتحاد، — متحد هر گر نشد از پا فتاد
عزت هر ملت از جمعیت ست — جمعیت تشکیل گردید ملت است
ملتی را گر نباشد اتحاد — در جهان نبود ثباتی همچو باد
قوت یکتن اگرچه رستم است — جمعیت گر نیست بیجا و کم ست
چند خشتی گر نهی یکجا بهم — میشود یک خانهٔ آباد هم
چند تن یکجا بهم گر میشود — عقل افلاطون میسر میشود
مشورت ها گر نباشد در جهان — کار خوبی هیچ ناید در میان
چاره جوئی هست حل مشکلات — مشکلی در مشورت نبود ثبات
مشورت را چاره جوئی گفته اند — آن نکویان در معنی سفته اند
در تلاش چاره جوئی جان فشان — تا که باشی در دو عالم کامران
نیست مشکل در تلاش زنده گی — غیر مردن در جهان درمانده گی
زنده بودن در تلاش زنده گی — هست آرای نشان مرده گی
زنده گی اندر تلاش جنبش است — زنده گی در دانش و در بینش ست
زنده گانی همچو دریا بهتر است — بحر را موج تلاطم خوشتر ست
هست آسودن قرین مرده گی — آرمیدن طبع هر افسرده گی
هر کسی آسوده تر افسرده تر — هر کسی آرام نداد مرده تر،
مرده گان را آرمیدن خوشتر ست — زنده گانی با خروش اولی تر ست

تا بکی افسرده باشی ایجوان / یک ورق از زندگانی تو بخوان

از هوا خواهی نفاق از حد گذشت / روح و جان و دل همه از پا نشست

با برادر میکنی جنگ و نفاق / کی بدیگر ها کنی صلح و تفاق

چون پسر را با پدر بدخواهی ست / خصلتی شود همه جان کاهی است

هم پدر را گشته بدخواه پسر / نیست این خصلت ز افکار بشر

دختران باشد خلاف مادران / خوهران تشنه بخون خواهران

شوهران را نیست الفت با زنان / کی کند الفت زنان با شوهران

جمله گی خویش تبار و اقربا / هست یکدیگر بجان خود بلا

کینه داری میکنی با دوستان / مهربانی میکنی با دشمنان

اتفاق از خانه سرکن ای دژم / بعد از آن از خانه بیرون نه قدم

ملتی تشکیل از این ها میشود / یکدل و یک جان بدنیا کی شود

تا بکی با اینچنین افکار پوچ / تا بکی راغب بجنگی مثل قوچ

تا بکی باشی تو بیزار از خرد / تا بکی باشی تو مثل دلو دد

اتفاق از سر بگیر ای نیک خو / خانه جنگی را دگر برگو مجو

آخر ای جانم خدای تو یک است / آن محمد پیشوای تو یک است

هم کتاب و دین ایمانت یک است / اهل توحید بودن تو بی شک است

یک دل و یک جان یک ایمان شوید / یک تن و یک فکر و یک پیمان شوید

آن زمان بخت و سعادت مر تو راست / دولت و عز و شرافت مر تو راست

خانه جنگی بیخ و بنیاد تو کند / میشوی بدتر نگیری گر تو پند

ملتی را اتفاق از دست رفت    بخت و دولت هم سعادت نیز رفت
مست مدهوشی و طفلی تا بکی    بی تمیزی هم سفیهی تا بکی
سر فرود آرید و هم فکری کنید    یادی از آن رفته گان خود کنید
ما تو روزی سعادت داشتیم    عقل و فکر و هم شهامت داشتیم
بود دنیا در نگین ما و تو    جمله گی در تحت فرمان ای عمو
پیش آهنگ جهان ما بوده ایم    از چه امروز از نظر افتاده ایم
نارسائی ها و نادانی کنون    کرده است ما را چنین زار زبون
بی تمیزی خود پرستی ابلهی    باعث این نکبت این سفله گی
بی هوده بگذشت روز هم بشب    هم بغفلت میرود ساعتی عبث
ای عزیزان عمر ها برباد شد    دوستان غمگین و دشمن شاد شد
هست بیجا عمرها هر صبح شام    با خیال پوچ با سودای خام
حیف آن عمر عزیز ما گذشت    از پی گاو خر و صحرا و دشت
هر چه شد بگذشت امروز ای عزیز    فکر فردا را بکن ای با تمیز
تا نگردد فردای تو نیز این چنین    نگذرد مانند دیروزت ببین
جوهر عقل و خرد داری اگر    فکر فردا را بکن شام سحر
بیش از این فرصت نباشد در جهان    دان غنیمت زنده گی را یکزمان
تا نگردی بیش از این زار زبون    تا نباشی پیش مردان سرنگون
نسلی آینده ترا نفرین کنند    مر ترا جز تنبلی نبود سند
گر تو آسودی بدین خواب گران    کی بدین راضی شود نسل جوان

نسل آینده ترا محکوم کند
حسرت رفته ندارد هیچ سود
گر شود آینده ات مثل گذشت
گفت آنحضرت شه کونین چون
وای بر احوال ما بیچاره گان
حیف بر عمریکه از ما شد بباد
با هزاران یأس یا صد رنج غم
روز شب گردد بمثل آسیا
ما بمثل دانه ای اند گلو
آخر این رفتن بکام نیستی
رفتن و این زیستن ننگ آورست
جوهری بگذار این افسانه را
هر چه خواهد آن خدای ذوالجلال
رفتن و هم آمدن هم زیستن
نیست این گیتی بکام ما و تو
نیست دانسته که کار این جهان

نام نیکت را ز عالم گم کند
فکر آینده بکن آید بزود
مرگ بهتر در قضا باید نشست
من استوا یوماه فهو مغبون
حیف بر این عمر ما آواره گان
با هزاران درد با فریاد داد
با هزاران کلفت و درد الم
بر سر ما در جهان بی دفاع
هر زمان با خود ما گشتن روبرو
کس نمی پرسد که آخر کیستی
آمد و رفتن بحکم دادرست
مد جبر زحمت این کاشانه را
خواه ناخواهی شود بی قیل و قال
نیست اندر اختیار خویشتن
توسن دنیا نگردد رام تو
ذره ئی بر ما و بر تو ای جوان

## پارچهٔ ادبی عشقی بنام شام غم انگیز

از
چهری

روزها همه روز با دل پر حسرت و با دیده گان مالامال
از اشک خون آلود بامید دیدار تو هر سو میطپیدم، پروانه وار در
پرتو شمع جمال جهان آرائی تو میسوختم، گاهی چشمان خود را بدیدار
بی نظیر تو میدوختم و آن روی گلگون و چهرهٔ آفتابی و سیمای
ملکوتی و چشمان خمار پر از شرار تورا مشاهده میکردم- آنگاه دلم
چون غنچهٔ نو شگفته تازه میشد، و از شربت دیدار تو مانند
میکشان تر دماغ مست و مدهوش می شدم و گاهی از ذوق دیدار
تو مستانه وار فریاد میزدم- آهی چون دود سیاه از سینه پر شرارم
بگردون چرخ میبرد-
شب که از هنگام شام چادر نیلگون خود را چون بخت تیرهٔ
من بالای پیکر جهانیان درکشید، و اندوه فراق، پردهٔ شام غم انگیز
را بالای قلب محزون من هموار نمود- و هیکل دیو سیاه غم و اندوه
در کشور دل استیلا یافت گمان میکردم که این تیره گی از شام نیست این
دود سینه پر شرار من ست که سرتا سر جهان را فرا گرفته است -
آه، چه بخت بدئیست که بمن پیش آمده و چه بلای عظیمی است
که دامن گیر من گردیده است جهان در نظرم تاریک شد، ناچار بسوی

کلبه‌ئی که تاریکتر از دل مهجوران وصال و محزونتر از احوال عاشقان فراق زده روی آورده‌ام، خانه‌ئی که بیت الحزن یعقوب از آن حسرت میخورد قدم نهادم و بستر تکیه پر از خار مغیلان بود، چون هیکل بیجان افتادم و چندان توان نداشتم که از جای خود حرکت نمایم لحظه بلحظه دلم بشکنجه میشد بمثال بیکر بسمل شده بر روی بستر میطپیدم. لحظه‌ئی دیگر مانند یعقوب حیران برای شمیدن بوی پیراهن یوسف فراق زده بر روی حویلی بهر سو میدویدم، عالم را میدیدم همه پرده‌ئی خاموشی بر روی خود کشیده و مهر سکوت و خاموشی را بر لب نهاده جهان و جهانیان یکسر بشهر خاموشان مبدل گشته بود جز چشم من من غمزده و چشمان ستاره‌گان باز نبود، و ستاره‌گان بسویم چشمک میزدند. گویا بسویم تمسخر آمیز خنده میکردند و یا بحال رقت آور مرا مشاهده کرده بچشمان شان اشک حلقه میزد و برایم بزبان حال چنان چنان میگفتند هنوز زمزمه عشق را بلند تر بکردان ما هم مانند تو بعشق مبتلا میباشیم شب و روز لحظه آرام و قرار نداشته در گردش هستیم عاشق را جز کوی یار و خانه گور دیگر جای آرام و جای قرار گاه نباشد.

مورخه /۱۲/۱۱/۲۸

از ۴/۸ الی ۱/۱/۱۳۵۷

| بر دلیف الضیاء | ترجیع بند نعتیه | از جوهری |
|---|---|---|

یا رسول العالمین سر خیل جمله انبیاء | شهسوار لامکان سردفتر ملک خدا
سید اولاد آدم سرور قوم عرب | گرد نعلینت بچشم قدسیان را توتیا
ذات پاکت باعث ایجاد عالم شد همه | رحمة للعالمین یا شافع روز جزا
هادی بر چه خلایق پیشوای امتان | رهنمائی حمید عالم نور پاک کبریا
قاب قوسینا دهد از قرب پاک تو خبر | جان من بادا فدایت یا محمد مصطفی
نور بخش جمله عالم ماه تاب ملک دین | خاور ملک رسالت منبع نور هدا
میدهد از سینه پاکت الم نشرح خبر | وصف رخسار تو باشد سوره الشمس للضحی
یٰسین وطاها مزمل هم مدثر شد لقب | فتح نصرت مر ترا انا فتحنا پیشوا
گر نسازی یک نظر بر حال زار امتان | میشود بالا بلی لم نعره وا ویلتا
روح من از شوق رویت تا بر آید از بدن | از دل پر سوز حسرت میتنالم این ندا

سر ز خواب روضه بردار ای رسول مه جبین
از کرم بر حال زار امتان خود ببین

یا رسول العالمین یا سید عالی جناب | گر نگیری دست من عالم لبی گردد خراب
دائما سودای کویت را بسر میپرورم | من ز شوق روی تو دارم بدل صد اضطراب

کی توانم وصف پاکت را دهم شرح بیان / نعت تو هرگز نگنجد در نوشتن در کتاب

هر دم از دوران گردون شور محشر بر سرست / بار دیگر تو مکن شرمندهٔ یوم الحساب

بهر ما سرگشتگان این دیار معصیت / بهتر است خاک درت از مشک عنبر از گلاب

یا رسول الله توئی پشت پناه عاصیان / امتان را وارهانی روز محشر از عذاب

هر دمی آهم نگردد دن میرسد از شوق تو / سوختم از هجر دیت دل ز عشقت شد کباب

یا رسول الله چنین حال پریشانم ببین / روز و شب گردد بسر مانند سنگ آسیاب

شیئی لله گفته اندم آمدم بر درگهت / نالهٔ فریاد کردم هیچ نگشته فتح باب

ایستاده بر درت با هر دو چشم اشکبار / از دل پرسوز حسرت مینمایم این خطاب

سر ز خواب روضه بر داری رسول مه جبین
از کرم بر حال زار امتان خود ببین

یا رسول الله که فریادم همه سوی شماست / قبلهٔ حاجات عالم سر بسر کوی شماست

رمز مازاغ البصر آمد بیاد چشم تو / سورهٔ والیل وصف آن دو گیسوی شماست

نیست آسودن چو بسمل جز مراد کوی تو / قلب پرخونم بسی بسته بهر موی شماست

بوی خشک عنبر آید از نسیم روضه‌ات / عطر آگین گشته عالم جمله از بوی شماست

گلبن باغ رسالت شهسوار ملک دین / طوبی باغ جنان آن سرو دلجوئی شماست

نام پاکت قوت دلها بود بر آستان / بت شکستن کفر کشتن این بزور می شماست

دین پاکت یافت ترویج اندر این عالم بسی / قوت دین مبین از زور بازوی شماست

تشنگی آشفته گی از خلق تو نتوان سراغ — خلق خوش خلق عظیم الجمله گی خوی شما است
شد الم نشرح بوصف سینهٔ بی کینه است — سورة الشمس الضحی توصیف آنزدی شما است
آنقدر بر امتان خود محبیّ مهربان — چون نجات امتان هر لحظه آرزوی شماست

سر ز خواب روضه بردار ای رسول مه جبین
از کرم بر حال زار امتان خود ببین

یا رسول الله از این ظلم فراوان الغیاث — از ستمگاری داین گردون گردان الغیاث
نیست ما را غیر ذات پاک تو فریادرس — از تعدی این پلیدان بد سگالان الغیاث
رحمت حق بهر نیکان خیر خواهان بی شمار — از بد اندیشی بیجا بد خیالان الغیاث
امتان بر جان یکدگر چنان افتاده اند — از عداوتهائی گوناگون بیجای حسودان الغیاث
نیست هیچ مهر محبت بین فرزند و پدر — از شماتتهای خویشان اقربایان الغیاث
از حوادث صد بلا رنج آرد این زمان — یا رب از این فتنه و آشوب دوران الغیاث
از ادب از خلق انسانی نمیگردد سراغ — از دو دشنام فحش یاوه گویان الغیاث
مردمان بر یکدگر سازند نیرنگ و فریب — از قسمهای دروغ کذب بهتان الغیاث
از بلا فتنه ملحد پرستان الحذر — از حسود کینه و بخل بخیلان الغیاث
یا رسول الله اغثنی من بلیات الدهور — از دل غمدیده گویم شاه شاهان الغیاث

سر ز خواب روضه بردار ای رسول مه جبین
از کرم بر حال زار امتان خود ببین

یارسول العالمین عالم بنامت احتیاج  نام پاکت بهر بیماران عصیان را علاج
بهر شان آن کویت ای شه عالم پناه  سایه دیوار تو بهتر بود از تخت تاج
ذات پاک تو بود پیغمبر آخر زمان  دین پاکت بود حق یافت در عالم رواج
یارسول الله توئی چشم چراغ امتان  ذات تو باشد بعالم همچو منهاج السراج
روز محشر جمع گردد اولین و آخرین  اولیاء انبیاء هستند بر تو احتیاج
یافت آن شهر مدینه از وجود تو شرف  نور پاک روضهات تا ابد بعالم چون وهاج
پای انداز رحمت شد نه فلک ای شاه دین  لی مع الله مسندت بر فرق تو لولاک تاج
گر نسازی یکنظر بر امتانت از کرم  میشود زار و پریشان امتان دون مزاج
امتان تشنه بخون یکدیگر چون گرگ و میش  کینه و کدورت نفاق بغض شد جزء مزاج
از غرور کبر و نخوت خودپرستی در جهان  فتنه و آشوب نکبت گشت در گیتی رواج

سر ز خواب روضه بردار ای رسول مه جبین
از کرم بر حال زار امتان خود ببین

یارسول العالمین سر دفتر صلح صلاح  امتان را جز بکویت نیست هیچ خیر و فلاح
یارسول العالمین ای نام پاکت در زبان  ورد من باشد همیشه در صباح و در رواج
یا شفیع المذنبین در کوی پاکت هر زمان  ناله و فریاد و زاری میکنم شام و صباح
یاد تو ما را بود هر لحظ قوت بخش جان  نام پاکت بر دل بیمار باشد چون تفاح
مثل ماهی میطپم هستی تو بر من همچو آب  همچو مرغ بی پر و بالم توئی بال و جناح

هر سر بی را نیست سودای تو یارب کنده باد
من ز شوق آن گل رویت تماشا میکنم
ترک هستی کن بکویش باش دایم معتکف
غمخور امت تو هستی گر نسازی غمخوری
بی گل رویت بود گیتی مرا کلفت سرا

هر دلی را شوق کویت نیست خونش شد مباح
لاله و گل سنبل و نسرین گلبرگ ریاح
کس نکرده زال بدمکاره دنیا را نکاح
رخت بست از امتانت این زمان خیر و صلاح
ظلمت زندان عالم را تو مصباح الصباح

سر ز خواب روضه بردار ای رسول مه جبین
از کرم بر حال زار امتان خود ببین ،

نور پاکت آن زمان در ملک بطحی شد پدید
چون نگوید امتان بر تو صلوٰة هم سلام
شاهباز لامکان شاهنشه سدره نشین
ذات تو معجز نماد هست قرآن معجزه
آمده قرآن بوصفت امر قرآن خلق تو
مادر گیتی نزاید مثل تو فرزند پاک
پیروی از تو باشد پیروی امر خدا
کی رسند شاهان آن قصر ارم
مو سفید و روسیاهم عاصی و زار و حزین
الحذر صد الحذر از این بلای بی امان

لرزه در اندام باطل گشت پیدا همچو بید
حق فرستاده درود بر تو بقرآن مجید
چون تو شاه با شهامت چشم عالم هیچ ندید
هر که شک آرد بذات پاک تو باشد پلید
کی رسد بر وصف تو گفتار عقل و فهم دید
گوهر یکتا تو ئی خلقت نباشد الفرید
هر که از امر تو بیرون پا نهد باشد یزید
هر کم از لطف خدا بر آستانت آرمید
روسیاهم از کرم بنمای رویم را سفید
فتنه های بس عجب اندر جهان گشته پدید

سر ز خواب روضه بردار ای رسول مه جبین
از کرم بر حال زار امتان خود ببین

یا رسول العالمین یا صاحب ملکاً کبیر ‌‌ ذات پاکت حق فرستاده مبشر هم نذیر
حق فرستاده لیسی پیغمبران بی حساب ‌‌ جمله گی شل ستاره چون توی بدر منیر
در شب معراج بگذشتی ز طاق نه رواق ‌‌ مرحبا گویان ندا آمد ز علام خبیر
ای شه ملک نبوت ای تو مختار الرسل ‌‌ آمدی از نزد حق ایندم نذیرد هم بشیر
گر نباشی تو شفیع امتان در روز حشر ‌‌ وای دا دیلا بحالش گر نباشی دستگیر
مرد و زن پیر و جوان باشد بحال خویشتن ‌‌ زار و حیران است آندم هم صغیر و هم کبیر
در ره نفس هوا در دست شیطان شد اسیر ‌‌ صوفی و شیخ و مرید و گوشه گیر و هم فقیر
روز تا روز رفته شایع گشته فسق و هم فجور ‌‌ معتبر نادان جاهل مرد، دانا شد حقیر
یا محمد مصطفی یا شافع روز جزا ‌‌ هر کر بر گشت بر تو یافت او خیر کثیر

سر ز خواب روضه بردار ای رسول مه جبین
از کرم بر حال زار امتان خود ببین

یا رسول العالمین ایندم بفریادم برس ‌‌ نیست ما را در دو عالم غیر تو فریادرس
نام پاکت بر من مسکین چنان آب حیات ‌‌ ده چه خوش عمر الیست گر باشم بیادت یکنفس
در دو عالم آستانت قبله حاجات من ‌‌ بی تو عالم پیش چشمم نیست چون بال مگس

قاب قوسین او ادنی ز قربت شمه
ورد من باشد همیشه ذکر پاکت یا رسول
این خراب آباد دنیا نیست جای زیستن
زنده گی باشد غنیمت گر براه حق بود
طینت صافی بود سرمایه آزاده گان
زین بلای بی امان جز کوی تو نبود پناه
یا محمد گفته فریادم بگردون میرسد

قربت پاکت ندارد در دو عالم هیچکس
گر بگوئی امت من دولت عظماست بس
الرحیل و الرحیل آید ز بانگ هر جرس
هر که از دنیا برفت هیچ ناید باز پس
تربیت را نیست قابل مثل گل هر خار و خس
یا محمد اغثنی فریاد دارم هر نفس
مرغ جانم تا برون آید ز تنگی قفس

سر ز خواب روضه بردار ای رسول مه جبین
از کرم بر حال زار امتان خود ببین



قیمت ۱۵ روپے